

مگر بود که پوست او نماند بر او نشانی بر داشته نگاه در پوست او کند و از دره نهرش بیاید و در خارج شهر رود ای کند و او را بسوزانند و آنچه که مگر فرموده بود خان کردند
 مردمان یکفشار این نگرانی را پاداشش همین بود پس چون آغاز ماه مه شد عبادت موهوبه سفره کشته شدند و طعامها فرود سپیدند و مگر زرد بر سخت نشست و در
 شهر سفره کرد آهنگ و بکمان طرف طعام سکر امیخته نظاره میکردند یکی از حاضران با رفیق خود گفت که از آن طرف طعام سکر امیخته با خند بهش پس مردمان
 سوز درن نشسته بودند که نگاه مردی از دریاوان در آمد و در سفره همی شتابید مگر را چشم بر او افکند و دید که همان جوان کرد و زود است و سبب آنش
 این بود که مادر خود را بفار گذاشته بسوی یاران خود رفته بود و ایشان گفتند که من در دستش حکایت خوب هست آورده ام کی سببهای کشته و سلام
 و جامه او را بگردم و خوب صحنی پر از زرمیخ با دخترک ماه روزی که هزار برابر زرمیخ است در برده همه را در زرد مار در بغل را زرد کرده است ام باران او ازین
 فرخاک کشته بسوی فارزدان شدند چون کرد از پیش و ایشان از بی نیاری در آمدند فارغی از زرد مال و دخترک کله دار یافتند چون کرد و حقیر
 کار از آن در جویا شد مادر را بر میان کرد چون کرد انگشت نه است بدندان گرفت و گفت سجد اسو کند از بهر آن روسی جان را بگردم و در هر حال
 که باشد او را چه آید اگر چه بطنهاست اندر باشد او را بیدار کنم پس در حال بیرون آید شهر نشود کوی کوی همگشت چون قصه بد بخار رسید

چون میصدق کند

باد شده و شهر زاد لب از دستان فرودست
 کرد شهر شهر همگشت تا اینکه شهر مگر زرد رسید
 یافت از باره زمان سوال کرد ایشان او را با کما مانند که آغاز به راه ملک این شهر سفره کشته و مردم در آنجا رفته طعام خورد پس او را بکمان
 ضیافت دلالت کرد چون به این مکان آمد مگر او را پیشناخت و خادما را فرمود که کذا در میان مرد سفره طعام نشیند که از جبین او از فرساده
 بد در است خادمان او را گرفت در پیشگاه ملک باشد مگر بدو گفت که تو را نام چیست و بدین شهر از بهر چه آمده جوان کرد گفت نام من عثمان
 و شغل من باغبانی است مگر زرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید تخت رمل حاضر آوردند قلم گرفته رمل بزود و مساحتی نامل کرد پس از آن
 برداشت و با جوان کرد گفت ای پدید که کذاب چگونه بانوک دروغ میگوئی اینست رمل مرا خبر داد بانکه نام تو جوان کرد و شغل تو زودی است که
 با ظل مال مردم بری و خون ایشان بناحق بریزی انگاه مگر بانک بدو زد که ای پدید که سخن راستی گوئی که تو را چشم چون جوان کرد سخن او را شنید
 که پیش زرد گفت و کمان کرد که اگر سخن راستی گوئی بیخاست خواهد یافت گفت ای ملک راست گفتی و لکن من در دست تو تو به کتم و بسوی خدا باز
 کردم ملک باو گفت ای پدید که مرا نشاید که خار اندر راه مسلمانان مگر ارم پس خادما را فرمود که پوست ازین سگ را بردارید و با این جان کتیب
 که در راه گذشته بان کی کرده بودید انگاه خادمان بفرمان ملک نشناختند و چنان کردند که فرموده بود انگاه مگر بقصر در آمد و خدمت چشم را جواز
 کشتن به او چون آغاز ماه دیگر شد عبادت موهوبه سفره دریاوان کشته و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که مگر
 دیگر سنی نشست چشم سحران لداخته نظاره میکرد که نگاه نگرانی پدید که نام او رشید الدین بود بدو و بشناخت مگر با خود گفت بر یک
 طهای بود امروز که این خدا شناس سگ را در دام انداخت و آمدن آن پدید که این بود که چون از سفر بازگشت چون قصه بد بخار رسید

چون میصدق کند

شد و شهر زاد لب از دستان فرودست
 چون از سفر بازگشت اهل خانه او را با کما مانند
 چون این سخن بشنید جا بر تن برید و پلهای بر سر روی خود برد و بر او خود بر رسوم را از بهر تقیض شهر با فرستاد چون بر سوم بازگشت آن
 پدید که خود تقیض زرد بر رسوم بیرون رفته شهر شهر همگشت تا اینکه در آغاز ماه بدانشهر آمد که گویای شهر را خالی و دوکانها را بسته یافت از باره
 زمان و دوکان سبب آن حالت پرسید گفتند در آغاز به راه ملک سفره کشته مردمان نه آنجا حاضر آورد و کس را برای نشستن خانه دوکان بسته
 او را بکمان ضیافت دلالت کرد چون به این مکان رسید مردم را دید که بخوردن نشسته اند او نیز خواست بنشیند مگر را نظر بر روی اشاد او را در پیشناخت
 در حال بانک خادمان زد که این را بگردم و کذا در یک که طعام سجزد او را بگردم و در پیشگاه ملک باشد مگر بدو گفت ای پدید که نام تو چیست
 و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده گفت ای ملک نام من رستم است و مرا صنعتی نیست مگر در پیش منم مگر تخت رمل خواست چون
 تخت رمل حاضر آوردند قلم سبب کف آورده رمل زرد بنشست و مساحتی نامل کرد پس از ساعی بر بسوی او برداشت و باو گفت ای پدید که چگونه بانوک
 دروغ گفتی تو را نام رشید الدین نصرانی است و صنعت تو همین است که دام خدیر بد خمران مسلمانان کشته و ایشان را بگری و تو در نظر مسلمانان
 دور باطن نصرانی هستی اکنون راست گوئی که بدترین رنجها تو را چشم نصرانی زبان در دهان کرد اند و سخن خویش همی خاند تا اینکه گفت ملک
 زمان راست گفتی مگر فرمود او را بنیداختند و هزار تا زبان بر تن او بردند پس از آن پوست از روی گرفته استخوان او را بگردال انداختند و سوزانیدند
 و پوست او را بر آنگاه کرده از در دانه شهر بیا و بنشیند پس از آن در آنرا جواز داد چون طعام بخوردند هر یک بکمان خویش بازگشتند و مگر زرد بقصر در آمد و گفت
 خدایا که دل مرا از کس بگردم از زرد بود در تحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید پس سگ خدای تعالی بجای آورد و بیا در خواج این دو سنی بر خواند
 با رب تو را میارم سارن آلوده در دم هم او را زینا آگس که من از وقت او بجام او را برین و در او با زرد است پس از آن برگشت گفت آمد دست خدا که از این
 ظرو او بلافاصله دستان نریشا کند چون قصه بد بخار رسید

چون میصدق کند

خفت ای پدید که خدایا که دستان نریشا کند چون قصه بد بخار رسید
 پس خدایا که خدایا که دستان نریشا کند چون قصه بد بخار رسید

پای هم بداید ز بس که در نظر آید خیال روی تو آرا چنان شدم که خیمم مجد در نظر آید چون ایات با بنجام رسانیدن تقصیر داده بدوری نیست و کسی
 روزگار در میان مردم غلغله میگرد و ششمار در جلدت خواهد بود علی بن محمد الدین بگریست تا اینکه از ماه دیگر شد فرمود عبادت محمود سفره در ایوان محسود
 و مردم شهر سفره جمع آمدند و مکرر در ایوان در صند نشست چشم بر روی ایوان دوخته بودند تا که کسی از روی ایوان در آمد که سر و قاش از باغ خمیخه و در آن
 قاش تزار گشته بود چون با جوان در آمد در سکا تیکه خانی بود نشست زمره از دیدن او خطر آب و پریشان دست داد دانست که او خواهد بود علی بن محمد الدین
 خواست که از شادی فریاد بر آورد ولی از روی او ترسیدند و در کارها کرد از خود پویشیدند و سبب آمدن علی بن محمد الدین این بود که چون در صند پای قصر نصر
 خواب برید بر پیشرو زمره در ایوان کرد که بر پشت پس از آن علی بن محمد الدین بیدار شد و دید که همه بر سر زار و در است که کسی با دستم کرده عمار او را گرفته است در حال
 عوامت نزد آن مجوز که از مکان زمره و خبر داده بود بیاید و پیش روی او چندان بگریست که خود را خوار چون خود آمد حکایت خود را بجز از آن گفت مجوز او را پرسید
 با و گفت تو را این صحبت از خود رسیده و خود کرده را چاره نیست القاص مجوز علی بن محمد الدین را اطاعت میکرد و او میگفت تا آنکه دوباره بخود عمارت از شادی
 خود آمد چون قصه بدینجا رسید با دادنده و شهر زاد لب از استان فرو بست

من سصد و بیست و نهم
چو شبت و بلیت بر آمد

علی بن محمد الدین مجوز آمد مجوز را دید که بکات او که بر آن گشته آب از دیده میریزد
 جبار عمارت با زلف چمن چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش جان هم مجوز در میان کرد شوق گشته خواهی زرد قدم سرش را که گداز غمیلان هم مجوز پس از آن با و
 با و گفت در همین چشمتان من از برای تو خبری باورم پس مجوز علی بن محمد الدین را در سه جا که داشته برفت و تا ندر روز غایب شد پس از آن بسوی علی بن
 محمد الدین باز گشت و با و گفت ای علی مکان من این است که تو بگریست خواهی مرد و تا ندره مجوز خود را نخواهی دید از آنکه اهل قصر نصرانی چون شب را بر زار آورد
 سفره قصر را گشوده یافته اند و از زمره جوانان شده بقصر اندکش ندیده اند چنان علی بن محمد الدین این سخن از او شنید جهان در چشمش تیره شد و از زندگانی تو
 گشت و فریاد گشیده هم میگفت تا اینکه بخود افتاد چون خود آمد از الم دوری بر سحر گشته بهتر افتاد و مجوز پوسته اطبا بنزد او آورده دارد و شربت بدهد
 تا روان تن او باز گشت و مجوز خود زمره را بخواهر آورده این ایات بخواند ای صاحبان از خاک بره بار بار بر اندوه دل و مژده دل و لاله چاره سطر کم از
 لطف نیم تو شام شده از نجات نفس بار بار کام جان شرح شد از صبر که کردم بدوست کخته زان لب شیرین سگر بار بار چون سال دوم بر آمد
 با و گفت ای زندان من و اندوه سبب باز گشتن مجوز تو سحر گشته بر خیز و میان حکم بند شهر شهر از مجوز خود نقش کن شاید که بر اثر امان گاهی با علی بن محمد الدین
 سخن مجوز را پذیرفته از شهر خود بر آمد اطراف بلاد همگشت تا شهر زمره رسید و با جوان عیافت در آمد و سفره طعام نشاند دست بر آن طعام سگرا سخته
 کس باز و سخن روی در از کرد حاضران بر دهمخزون شده و با و گفتند ای پس از این طرف محذ که هر که خود ز زبان کرد علی بن محمد الدین گفت من از همین طرف چمر
 خورم تا آنچه میخواهند با من بکنند و بخوردن شمول شده چون بقدر اول مجوز زمره قصد کرد که او پیش خود بخواند با بنحو اطراش آمد که او گریسته است بهتر است که او
 بگذارم تا بر شود پس علی بن محمد الدین چیز سحر را بگریست مگر زمره یکی از خواجگه سران گفت که بسوی این سپرد و با و خبری بود که نزد ملک حاضر آمد و خواجگه سران
 آورده با و گفت با سیدی بنزد ملک حاضر آید علی بن محمد الدین گفت سمعنا و طاعة در حال خواهد سر برفت چون قصه بدینجا رسید با دادنده و شهر زاد لب از استان
 فرو بست

من سصد و بیست و نهم
چو شبت و بلیت بر آمد

خواجگه کرد پانز
 و پاره دیگر بگفت از مجوز بود چون علی بن محمد الدین در پیش روی زمره با ایستادند زمین بوسیدند مرد با او بلا طفت سخن میگفت و با و گفت برین شهر از
 چه آمده علی بن محمد الدین گفت ای ملک زمان نام من علی و از اولاد با ندرگانان بستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر آنست که دختر که ازین
 شده که در نزد من از جان عزیز تر بود و قصه من همین است این بخت و بگریست خدا که خود را در زمره فرمود تا کلاب بدو پیشانند و شوش آوردند تا کانه زمره
 سخت دل و تمسکین خواست چون کنگرگان حاضر آوردند نظم بگرفت در دل زمره ساعتی اهل کرده پس از آن گفت سخن بدیشی گفتی بزودی خدای تعالی نور او را بجمع
 پس زمره در جای از فرمود که او را بگریه بگریه و جبار طرکانه پیش بپوشاند پس از آن با سبب نشانه هنگام شام بسوی قصرش باز آوردند حاجب او را بگریه آورد
 پاره از حاضران گفتند چو است که ملک این پس را طافت کرد پاره دیگر گفتند چون شب ایل بگوش داشت خبر غیبی تاباست کرد پس هر یکی از حاضران سخن میگفتند
 از مجلس باکنده گشته هر یک به کار خود رفته زمره و مقصود آمده با انتظار رسیدن شبست چون شب در آمد در امکان که در سجا ختی برفت و چنان نبود که خواب
 بر دند کرده او را عادت این بود که بجز در حد سگار خورد سال کسی نزد او میخفت پس چون در امکان قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن محمد الدین
 زمره و خود بفرز تخت نشست شمعها روشن بود چون مردم شنیدند که ملک کس بسوی آن سپردن است با شکفت از ندره نهر یک گمانی میکرد و سخن میگفت
 و پاره از ایشان میگفت که ملک دل بسته این سپردن فرود او را سردار لشکر خواهد کرد الفرض چون خادمان علی بن محمد الدین را بر زمره در میان در دند علی
 پای تخت را بوسید و او را دعا کرد زمره با خود گفت خود را با بن نشنا ساعه ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت یا علی بگریه رفتی یا نه علی بن محمد الدین
 گفت آری ای ملک زمره گفت بر خیز ازین طعامهای لذیذ مجوز ازین شراب بپوش که تو از هیچ راه از زمره چون علی بن محمد الدین طعام و شراب خورد
 خواسته در برابر تخت ملک ایستاد زمره با و گفت بفرز تخت برای و با پای من بال علی بن محمد الدین بفرز تخت رفته با و ساق او را همی بلید و دیگر که سجا
 ادله خبر زمره راست پس زمره گفت با لاله از ساق را برین حال علی گفت ای ملک ازین در گذر از زانو سجا و زخم زمره گفت ای با من مخالفت میکنی
 چون قصه بدینجا رسید شهر زاد لب از استان فرو بست

من سصد و بیست و نهم
چو شبت و بلیت بر آمد

خود گداز برای خود کرد نام علی بن محمد الدین
 گفت ای ملک جو بخت زمره گفت چو شبت
 خود گداز برای خود کرد نام علی بن محمد الدین

که ام فرمان ایندیرم از خود گفت شلوار از پای خود برون کن در وی زمین علی گفت من مسرور گریه کرده ام تو اینده من را که بگریه مرا بخند که از این شهر برون آمی
زمره گفت شلوار از پای برون کن در وی زمین بخند که بگریه مسرور گریه کرده ام تو اینده من را که بگریه مرا بخند که از این شهر برون آمی
هرگز دید که بهیسمالده با خود گفت که این هفت از بعد زمان بهتر است پس از ساعتی زمره از پشت او زمین علی بگریه اندر بخشش آنچه شده که حکم را برخواست پس زمره گفت
ای علی مرا عادت نیست که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد
پس زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد
پس زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد
پس زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد
پس زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد
پس زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد
پس زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد زمره گفت که نالند راست نشود تو و مرا مثل آن بگریه زمره کرد

مشرفینت شکر کرد

ز دستان فرو بست
در آمد و گفت ای سرور نظر کن زمین میان کدام برد است سرور برون شد باز گفت کفایتی بی حضور و شفای برد است
گفت او از بزم آن زمین سرور رفت علی بن منظور را پادشاه و چون علی بن منظور حاضر شد خلیفه را سلام کرده گفت ای علی از کجاست خود چیزی بدید
کن گفت ایما خلیفه بدنگرم در هر سال سوی از محمد بن سلمان باشی هشتم در آفرار سال بقاوت محمود بنزاد او شرم و او را دیدم که آه و غمگین است او را سلام دادم
او ز سلام کرد و گفت ای سرور با من چه ارادت کنم ایخواه مرا طاعت سواری نیست پس مرا در دار صیفا بنامه حاجان میزبانان بگشت و خود بخبر گاه شه
و ایشان غایت اگر امر با من کردند و لوازم در بجای آوردند با خود گفتیم که صحبت که من بر گاهای رهبر به ششم در رای بجز از قهر صباغ و از باغ بقصر ششم
مرا بجز از وقت فرصتی نیست که در اطراف جبهه تفریح کنم در حال بر خسته جاه فاخر در بر کرده از خانه رواندم و ای خلیفه تو میدانی که در رهبر به ششم بگشت
که طول بر گفت شهادت فرستاد عاقبت من دو کوی جای او راه کم کردم قسمتی بر من بقیه کرد نگاه بدر برگی رسیدم که دو حلقه بر اندر بود و پردای لپسای
سرخ بر اندر آویخته بودند در آن مصیبه بسیار شرم که نگاه او از نا لبشندم که از دل مخزون میخواست ایما ترا میخواند دوست میدرم من تا اینده از لوز
تا بر روی که باشد بگذردم روز را شب شب انتظار هیچ روی میرم کین مساحت نیست این صبح جهان افروز را با خود کشم اگر خداوند این آفرین را
بیشتر بر آینه طاعت او از خوشن ابع کرده است پس از آن بر نزدیک شدم و کم کم پر از در بچو کردم نگاه و دگر بی بر آمد سپید اندام چون تهرس با با پروان سپه
وز فلکان بدگشته و پنهان نمود و پنهان چو کوی جو رود دانی چون هفت به شتری و رخ در شنده ترا ز زهره شتری که دل ز پر و جوان بودی و چهل از من بر روی جان
سان که شاعر گفته دل بری بد آلف با زلفه تو ختم که فروریخته من از بر چمن تا بدم پس من از روز خنای پرده نگاه میکردم نگاه او را نظر بر من قیاد کنیز
چو در گفت پس بگفت ای زمره خواسته بوی من آمد و گفت با شیخ کرشم از بران اینگونه رفتار پسندیده نیست من با خود گفتم ایخوانان ما پر از است کفشی بر رخ
و کفر بجان درام که کار ناپسندیده کرد با ششم پس خوانون کنیز گشت که ام کار به ترا زینت که بخانه بپاگان آری و با مهران نظاره کنی گفتم ایخوانان معده
دارم که مردی ام غریب بسی شناسم و شکر گشت هفت روزی بدم چون قصه بدینجا رسید باه او شده و شهر زاد لب از داستان فرو بست

شرفینت شکر کرد

گفت ایکنک جوانخت دختر گزیده چشم نگاه کنیزی را گفت که این نشانه را بر آب آن کنیز کوزه تا تین
موقع قدر و کوه در بشک از فراتیش و دستار بر سر بر و کشیده نزد من آورد من کوزه بر گفتم و آب بر دیر بر شدم
و زودید او را نظر میکردم پس از آن کوزه را بکنیز کردم و بهیتمادمانه نظر گفتم ای شیخ راه خویش در پیش گیر من با خود گفتم ایخوانان مرا حکرت روی و گفتم
چه حکرت روی و او گفتم در گذشت روزگار و حوادث فکر میکنم اندر شرف من است که بگریه اندر شوی از آنکه روزگار مخالف است باز که از بزم
بگریه فرو رفت گفتم از بهر خداوند این خانه فکری نمی که در حال جانت با من صحبتی بود ایمنه تحت خداوند این خانه چه نداشت گفتم محمد بن علی کوبری
و بسیار تو اگر بودی منم او را فرزند می بر جانمانه یا نه گفت آری چشمی از او مانده که بدو در نا در دو و اوست چه مال اوست گفتم که ترا
مشغری پس مرا از کار خود آگاه کن شاید که راه کار تو از دست من بچساید اندر شرف گفتم ای شیخ اگر از ابل بر از با شی را از خود را بنویسم تو مرا آگاه
که گیتی تا به ام که راه تو بر منی یا نه که شاعر گفته گوید از همه کوهت بجز کوهش حکیم و مرد منوبه بخند و عقل بر کس گوی اگر ای همه دیوانه
من با خود گفتم ایخوانان علی بن منصور و شفای ندیم برون از شنیدم چون در این سخن شنیدم از فرار کسی بر آید و من گفتم آفرین تو با من منصور کنون تو مرا از

حالت خود با چشم در آرزو خود آگاه گفتم ای جان من تو خوب و یا ترا عاشق نباشد مگر خوب و یا تو که معشوق تو گفتم
گفتم من عاشق پرین عمیر ششما نیستم با و گفتم ای جان من در میان شما با صلت و مرا صلت اتفاق افتاده یا نه گفت آری و لکن عشق با عشقیت در زبان
درد که اوده با بوعده نکرد و عمدت در منظور داشت من با و گفتم سبب جذبی در میان شما چیست گفت سبب صافی اینست که من و وزی نشسته
بودم همین کنیزک کیموان مرا شانه میزد و این حال من عجیب آمدش من آه روی مرا بر سینه در آنوقت معشوق من چیر از دور آمد چون حالت
بید این وقت بخواند رود که دل از مهر تو بچشم بستیم از دام هوای تو بجهتت و بر ستم و از آنوقت تا حال بر من خشم آورده و قصد کرده است
که پیوسته این و بر باشد و تاکنون بر دم من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده من با و گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد نیست که از دست
بنوی آوری اگر جواب در این آوری ترا با قصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب بنامی ترا صد دینار دهم پس کنیز خود را حواست و گفت قلم و کاغذ
از من حاضر آور پس کنیزک قلم و کاغذ ما آورد و دسترک این ایات را بنویشت کردست به مبارک نام در پای مبارکت فاشم آخر سرم که در کن ای دست
انکار که خاک آستانم تو خود رسد وصل فانه اری من عادت بخت خویش دادم هیبت که چون شایباری تشریف به بر ششما من خیز
من تو دست بودیم عهد شکست من تمام پس از آن کنو بر امر کرده من ادم من کنو بر اگر که بخایب ششما نی فرم و او را در خیره گاه با هم نگاه
به ششما تا اگر بخایب از آمد بخلفه چون او بیدم از حسن جمال او بهوش از من بخت بخورم زبان آمد پس نگاه کرده مرا در خانه خود نشسته دید از سب
بر آمده و بنوی من آمد و دست در گردن من افشکند و مرا سلام داد و مرا بر درون خانه برد و در پهلوی خود نشاند و با آوردن سفره بفرمود خادمان
سفره بگذاشتند و همه کوزه طعامها فرو چند چون قهقهه بخار رسید با ما داشتند و شهر زاد لب از دهستان فرودست

گفت ای جان من تو خوب و یا ترا عاشق نباشد مگر خوب و یا تو که معشوق تو گفتم
گفتم من عاشق پرین عمیر ششما نیستم با و گفتم ای جان من در میان شما با صلت و مرا صلت اتفاق افتاده یا نه گفت آری و لکن عشق با عشقیت در زبان
درد که اوده با بوعده نکرد و عمدت در منظور داشت من با و گفتم سبب جذبی در میان شما چیست گفت سبب صافی اینست که من و وزی نشسته
بودم همین کنیزک کیموان مرا شانه میزد و این حال من عجیب آمدش من آه روی مرا بر سینه در آنوقت معشوق من چیر از دور آمد چون حالت
بید این وقت بخواند رود که دل از مهر تو بچشم بستیم از دام هوای تو بجهتت و بر ستم و از آنوقت تا حال بر من خشم آورده و قصد کرده است
که پیوسته این و بر باشد و تاکنون بر دم من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده من با و گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد نیست که از دست
بنوی آوری اگر جواب در این آوری ترا با قصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب بنامی ترا صد دینار دهم پس کنیز خود را حواست و گفت قلم و کاغذ
از من حاضر آور پس کنیزک قلم و کاغذ ما آورد و دسترک این ایات را بنویشت کردست به مبارک نام در پای مبارکت فاشم آخر سرم که در کن ای دست
انکار که خاک آستانم تو خود رسد وصل فانه اری من عادت بخت خویش دادم هیبت که چون شایباری تشریف به بر ششما من خیز
من تو دست بودیم عهد شکست من تمام پس از آن کنو بر امر کرده من ادم من کنو بر اگر که بخایب ششما نی فرم و او را در خیره گاه با هم نگاه
به ششما تا اگر بخایب از آمد بخلفه چون او بیدم از حسن جمال او بهوش از من بخت بخورم زبان آمد پس نگاه کرده مرا در خانه خود نشسته دید از سب
بر آمده و بنوی من آمد و دست در گردن من افشکند و مرا سلام داد و مرا بر درون خانه برد و در پهلوی خود نشاند و با آوردن سفره بفرمود خادمان
سفره بگذاشتند و همه کوزه طعامها فرو چند چون قهقهه بخار رسید با ما داشتند و شهر زاد لب از دهستان فرودست

گفت ای جان من تو خوب و یا ترا عاشق نباشد مگر خوب و یا تو که معشوق تو گفتم
گفتم من عاشق پرین عمیر ششما نیستم با و گفتم ای جان من در میان شما با صلت و مرا صلت اتفاق افتاده یا نه گفت آری و لکن عشق با عشقیت در زبان
درد که اوده با بوعده نکرد و عمدت در منظور داشت من با و گفتم سبب جذبی در میان شما چیست گفت سبب صافی اینست که من و وزی نشسته
بودم همین کنیزک کیموان مرا شانه میزد و این حال من عجیب آمدش من آه روی مرا بر سینه در آنوقت معشوق من چیر از دور آمد چون حالت
بید این وقت بخواند رود که دل از مهر تو بچشم بستیم از دام هوای تو بجهتت و بر ستم و از آنوقت تا حال بر من خشم آورده و قصد کرده است
که پیوسته این و بر باشد و تاکنون بر دم من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده من با و گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد نیست که از دست
بنوی آوری اگر جواب در این آوری ترا با قصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب بنامی ترا صد دینار دهم پس کنیز خود را حواست و گفت قلم و کاغذ
از من حاضر آور پس کنیزک قلم و کاغذ ما آورد و دسترک این ایات را بنویشت کردست به مبارک نام در پای مبارکت فاشم آخر سرم که در کن ای دست
انکار که خاک آستانم تو خود رسد وصل فانه اری من عادت بخت خویش دادم هیبت که چون شایباری تشریف به بر ششما من خیز
من تو دست بودیم عهد شکست من تمام پس از آن کنو بر امر کرده من ادم من کنو بر اگر که بخایب ششما نی فرم و او را در خیره گاه با هم نگاه
به ششما تا اگر بخایب از آمد بخلفه چون او بیدم از حسن جمال او بهوش از من بخت بخورم زبان آمد پس نگاه کرده مرا در خانه خود نشسته دید از سب
بر آمده و بنوی من آمد و دست در گردن من افشکند و مرا سلام داد و مرا بر درون خانه برد و در پهلوی خود نشاند و با آوردن سفره بفرمود خادمان
سفره بگذاشتند و همه کوزه طعامها فرو چند چون قهقهه بخار رسید با ما داشتند و شهر زاد لب از دهستان فرودست

شهرستان

گفت ای جان من تو خوب و یا ترا عاشق نباشد مگر خوب و یا تو که معشوق تو گفتم
گفتم من عاشق پرین عمیر ششما نیستم با و گفتم ای جان من در میان شما با صلت و مرا صلت اتفاق افتاده یا نه گفت آری و لکن عشق با عشقیت در زبان
درد که اوده با بوعده نکرد و عمدت در منظور داشت من با و گفتم سبب جذبی در میان شما چیست گفت سبب صافی اینست که من و وزی نشسته
بودم همین کنیزک کیموان مرا شانه میزد و این حال من عجیب آمدش من آه روی مرا بر سینه در آنوقت معشوق من چیر از دور آمد چون حالت
بید این وقت بخواند رود که دل از مهر تو بچشم بستیم از دام هوای تو بجهتت و بر ستم و از آنوقت تا حال بر من خشم آورده و قصد کرده است
که پیوسته این و بر باشد و تاکنون بر دم من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده من با و گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد نیست که از دست
بنوی آوری اگر جواب در این آوری ترا با قصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب بنامی ترا صد دینار دهم پس کنیز خود را حواست و گفت قلم و کاغذ
از من حاضر آور پس کنیزک قلم و کاغذ ما آورد و دسترک این ایات را بنویشت کردست به مبارک نام در پای مبارکت فاشم آخر سرم که در کن ای دست
انکار که خاک آستانم تو خود رسد وصل فانه اری من عادت بخت خویش دادم هیبت که چون شایباری تشریف به بر ششما من خیز
من تو دست بودیم عهد شکست من تمام پس از آن کنو بر امر کرده من ادم من کنو بر اگر که بخایب ششما نی فرم و او را در خیره گاه با هم نگاه
به ششما تا اگر بخایب از آمد بخلفه چون او بیدم از حسن جمال او بهوش از من بخت بخورم زبان آمد پس نگاه کرده مرا در خانه خود نشسته دید از سب
بر آمده و بنوی من آمد و دست در گردن من افشکند و مرا سلام داد و مرا بر درون خانه برد و در پهلوی خود نشاند و با آوردن سفره بفرمود خادمان
سفره بگذاشتند و همه کوزه طعامها فرو چند چون قهقهه بخار رسید با ما داشتند و شهر زاد لب از دهستان فرودست

بخوان آن کتیرک خود کرد و بخوانی لب لب سینه این پات را بخوان در بر در مغان است چون سجداتی خود جانی کرده باوه و در جانی کرده ام تو
 به دست همسرم باوه فرودش که در می نخورم بی خرم آراسی خواهی داطرش ای اده قوح بنوشید و قوح دیگر کرده در دست گرفته و آن
 بجز کتیرک سیه کرده و گفت ای دکت دیده بخوان پس کتیرک خود کرده و کارهای او را محکم کرد و چندین راه بود پس از آن بر آن کتیرک سینه ای
 نشاط انجری این پات را بخواند کل در بروی در کف دست و بجاست سلطان جانم بچین روز غلام است در نه دست باوه علامت است لیکن
 بر روی تو بسود کل اندام حواس است پس از آن آن کتیرک آن بر خوسته در پیش خواهر زمین بر سینه نه باوه کهنه که در میان ما دوری
 کن که که ام بگو تریم خواهر کسین جمال و خلاف الوان بر یکت نظر کرده مگر خدا بتالی سجا آورده و با آن کتیرک گفت در میان شما کسی بود که
 به یکی قرآن آموخته علوم یاد کرده اخبار شنیده دانسته اید اکنون خواهی من نیست که بر یک از شمار با خوسته خند خود را می طپس و چون
 سماع و آذرا بجا کند و لکن سخن هر یک از قرآن مجید و چهارده اشعار دیلی باید نام از دانش شمارا بدام و سخن گفتن شمار نظر کنم ایشان کهنه سجا
 چون قفقه به بخار سید باه اوشد و شهر زادند از دستان فرودست **بصدا سینه لیل** گفت ای کتیرک کتیرک سینه ای که
 پس کتیرک سینه بر خوسته بجز کتیرک سیه باه اشاره کرده گفت سیه باه بگو **چون شب سینه ای و بر آمد** من در خنده بر رویا بنده بسیم ولون من
 اشکار و چین من روشن است و خدا بتالی در کتاب عزیز خود به پیغمبر سحر می فرموده اید که در یکت سحر سحر من جز خود و فرزند بتالی
 فرموده اما آن کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 که بهترین لوبنا سفید است مثل آن بجا که سفید شمار کتیرک سینه ای سیه باه بدان که بدقت و شکر در کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 در در خوسته که فرج ۳ روزی از روزها خسته و در میرا سام و جام در تودا و شسته بود تا گاه با دی بودید و جامه خود را بچسبید و عورت او به
 کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 دعا کرد و بجام نفوس فرمود سام و کسید شد و از خفا را شنیدین کردید و پادشاهان فرزندان او چشمه تمام رویتا کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 و طایفه سودان از نقل او سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 مقدم نیست با آنکه سیه باه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 اگر در روز سیه باه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 سیدم شود فقط اشکار مراضی میروص خوانند و سوم که بر بنداز من بر روز بوم و نیزای کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 طایفه از زرد اجابست ایشان از بکویان و لا سکران نگاهدارد و شاور در این کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 ای شب اگر ت هزارا کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 کردم و اما ای سیدک لون لون بهر زمانه و جمال توانده فرایه و دارد شده است که زهر بر خیزد با بل بکیر است و از فضیلت سیه باه
 که کلام قدر با یاد تو بسید و شک جز را سیه باه نامی سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 بودی او امر دکتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 گفت ای کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 خویش نمود و جامه از شک خود بکیر کرد شک چون خرد و ساج و نانی چون صندل علق به پیشه و گفت حمد خدا بر که صورت مرا بگو آفریده و فریبی چنان
 و جمال و برادر کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 رخ فریب خورد و فریبی معاشرت و شاور درین باب کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 فریب میان او و صبر هر دو لاغر و حکا کنده اند که لذت در سه جز است خوردن گوشت و سواری بکوش و فرود بردن گوشت و آذای کافر
 ساقهای تو ساقهای کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 لاخون تو خون من باشد کی آنجا که نمکی بخورد کس نوی تو آنجا که بود کس روی تو آنجا که بود کس روی تو آنجا که بود کس روی تو آنجا که بود کس روی تو
 کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال
 و مرا بتالی سید و سیه کرده و در لوبنا و با بیست اگر بر خیزم بک بر خیزم و اگر نشینم سبک بشینم و کس را ندیدم که گوید عشوق من چون سل دیبانه
 که در بعضی طولیست بلکه مشهور است و با سینه کند و صل من ما شاعر با شاعر آورد و در میان طرب فرایه دیدن من حجت جاننا و خندیدم آفت و انا
 که با کس شاعر خزان و با ساقه زبجان ستم و در او خوبی نظیر نیست چنانچه شاور در حجت من کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت
 خون میاست شب شکمان یاد لاغری بهر حال ز فریب خوسته در زندانی زمین آگاه شود و نیک جان لاغری دارم و با اول من حجت خود
 است میر شوام از دکتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال کتیرک سینه ای که در کتاب آیت رحمت خاص جمال

کنند بی وسیل گم و اگر او را نبوی خود بکشند در نبوی خود بکشند و فیای فریب خوردن تو خوردن دلیل است بودن با تو در آسودگی بخشید و بر سر
سک تو از آسودگی تو با نیت در بی انصاف تو گذارد که بگذرد و بشیند و فریب ترا حالت و لطافتی نیست و فریب را بخرج کردن نباید و او را بپسکونه
محبت نشاید اگر کسی با تو مزاج کند با چشم آوری اگر با تو طاعت کند محو و شوی غنغ و دلالت بی نیت است و اگر پیاده روی حسنه و مانده شوی و اگر
چیزی فریبی سیر کردی ترا تن چون کوبت و جماع با تو سبب حزن اندوست نه ترا حزن کنی هست نه در نور کتی و ترا مشغله جز خواب و خور باشد که با تو
خاک هستی با دیده و با پسلی سنی سیخ کشیده و در تو هیچ غیرت و شاعریت تو نکو گفته فریب از تو نداشت نماند در همه جای لاغری از بهر جای تو
نداشت نماند سبک شادی جانست اگرانی غم دل بفروشم غم دل با غم شادی جان جان سبک باشد و لاغر بود چه کسبک تن
کران باشد و فریب بود چه کسبک پس خواب با و گفت بشین نگاه اشاره بخیر زد کرده زرد بر پای خو هسته و اشاره بخیر کردم کون کرده چون نصیب

قصه سید باه
چون سید باه را از استان فرودست

کون کرده گفت مراد ای تعالی در قرآن ذکر کرده و در حدیث گفته در یک مراد بنگاهای دیگر برتری داده و فرمود است
صدا افق کونست آن طین مراد کون بهترین کونست بر کون با من در سید باه جان زده باه مراد کون با قباب ماه دستارگان نام من رشک کن
ماه و شتری و کتور صاحب است و لبری هم زنگ من چون یک در هر زبانت در من بی منقلب است در مع چون می شاعر گفته هر روی منا اگر بود
چه تو زرد خوش باش که در خیل کویانی فرد و ای کینز کدم کون کون کون تو رنگ کاش است مردمان از تو نفرت کنند و هر طعمی که بر لب تو باشد
سمنوست رنگ تو از علامات حضرت مر کرد و کوه و سیم در برکت تو باشد اگر ترا پیا یاد داشت شوی اگر آرایش تو بود در شتی تو زیاد شود تو
سیاه هستی که ترا تعریف کنند و سفیدی که ترا توصیف گویند و در پیش چگونگی خوبی نیست چنانچه شاعر گفته هر که با حق بود بشود راه غون شود
شینه بر کینز کدم کون چون آدم دل و میل سوی کدم کرد از اجنت فرود پس خدایش بیرون چون خوابه بشیند گفت بشین اشاره بخیر کردم
کون کرد و اد کینز بود خوش سیما و سر و بالا و در بیح احوال فرشته مثال عزیز بی و پیش روی و لاغری میان فریب برین تنی داشت نرم ترا هر بر روی
سیاه ترا فرود حال با شاره خواب برخواست گفت سید باه که ما بخو سید باه فریب مذموم و لاغری شوم و نه چون هر دو سفید و نه چون زنگ سیاه بلکه
رنگ من سپید و نه خردندان و برگزیده شاعران که کدم کونز باه زبان محبت گویند و او را بینه زنگار بر شمشیر چنانچه شاعر گفته ان سیه چیده که بشین
عالم با دوست چشم می کون لب خندان آن مرقم با دوست که چه شیرین همان پدستانه دل ان سیلمان نمانست که خاتم با دوست خال کینز
بر افکار کدم کونست سزا اند که شکر آن آدم با دوست رنگ من عو از رحمت اقد و شکل من لطیف و قدس ظریف و مران پر بیانت دیده
من کران من در حالت و ادب فصاحت بغایت رسید ام مزاج خوشت و طاعت و لکش اما می کینز زود تو بر کینز بیمانی ترا طاعت
چون طاعت بوم و طعم تو طعم زقوم هر که با تو سخنوا بی کند صحبت نفس آرد و باید دل برک بجای دو از کونی در تو نشانه نیست و در حق چون تو
تاعلف خنفر سبک کردی از تو صحبت تو عفتت روی نوزد هست چون کبریت نقت مجرود و کبریت چون کینز سخن با خج
رسا بند خواب گفت بشین چون قصه بد بخار سید باه داده شهر زاد لب از استان فرودست

قصه سید باه
چون سید باه را از استان فرودست

چون سید باه را از استان فرودست رسا بند خواب گفت بشین چون قصه بد بخار سید باه داده شهر زاد لب از استان فرودست
اصلاح کرده و خفتنای فخر با ایشان پوشانیده و کوه برهای کرا اینها با ایشان بخینود ایضا انجلیف من بیج مکان جو نزاران کینزگان دیده ام چون نامون کینز
بصری بشیند گفت کینز کون نزدانی در کجاست تا آن کینز کون از برای من شریکی می گفت شیند ام که خواب کینزگان ایشان معنوست بعدانی ایشان کینز
شیکبانی تواند نامون گفت از برای هر یک کینزگان هزار دینار بر سر من محضت هزار دینار برداشته بخانه آنزدانی رفت چون نبرد او رسید
با و گفت خلیفه قصد خردن کینزگان نمودار و در وقت هزار دینار قیمت ایشان نامن فرستاده تو از بر پاس خاطر خلیفه کینزگان را بفرودش آمد کینزگان
نبوی خلیفه فرستاد چون کینزگان نزد خلیفه در آمدند خلیفه محسوس خوش میا کرده با ایشان شب و روز میبرد پس از آنخواجده ایشان کینزگان طاعت
یباورد مکتوبی با مومن الرشید نوشت و از محبت و جدائی کینزگان بخلیفه شکایت کرد چون کتوب بخلیفه رسید کینزگان را جانده فخر پوشانیده و
هزار دینار برایشان ارزانی داشت و ایشان را نبرد خواجده خودشان فرستاد کینزگان نبرد خواجده خود بازگشتند و خواجده ایشان بعینش و خوش
چرو تا دم لذات ایشان تاخت و نیز از جمله حکایتها اینست که خلیفه مبرون الرشید ایشی از شما بجای گرفتی او را کثرت بزرگ روی او پس جویند
در طرف قصر میرفت تا اینکه بغرفه بر رسید که پرده بر او آویخته بود چون پرده بکوه کرده در صدر غرفه کینز دیده و در آن تخت یک سیاسی بدید بود
که کویا کسی سیاه در آنجا خفته و در چه راست او شمعها روشن بود و خلیفه او را نظر میکرد ناگاه طاسی بر از شراب کینز و قدسی بران نهاده انجلیف
ترا از نیجات عجب آمد و با خود گفت این شراب شمع و تخت کجی و این کینز کون از کجا پس تخت نزدیک رفت دید که در روی تخت دشرکی خفته و کینز
بروانده خسته چون کینز بپوش کرد دید که با قباب سنی ندیس خلیفه قدسی از شراب نوشیده و بر کل رخسار او نظاره میکرد ناگاه سرش برده خال
روی او را بر سید کینز در حال پیدا شد و گفت یا این است ما با بخر گفت همالی است که در خوف شما رسید باید او را تا کوه جانی کینز که در خواب
شراب من آورده و پیاده گساری شمشیر کینز خود بدست گرفته تا رای او را محکم کرده و پست و بکراه بزد و بعد را بر آنستین باز آمد بانغمهای نشاط
انجیز این اپا ترا بخواند ای که نفسی سیخ شکل چون فراق با رحمت کرامید وصل باشد ای شد در شوارحیت نو که شرکانت بفرمی بر پاس روی زرد
قصد دل میباید حاجت کینز چو کینز کون اپات با خجام رسا بند گفت ایبا انجلیف من مظلوم هستم چون قصه بد بخار سید باه داده شهر زاد لب

که بیرون بود و سکت او را اشاره کرد که این طرف عیسوی و از هر دو طرف از طرف راست و از خانه بدرفت کسی بر اثر او نیامده و از شهر شهر دیگر سفر کرد
 و طرفداران شهر وقت و قیمت در ابضاغت کرده بیوی شهر خود بازگشت به بیع و شتری پشت و داهای خود را داد و گرفت و برکت او را داد
 داد و دیگر گاهی در شهر خود بر دپس از آن با خود گفت با چار من بشود خداوند طرف زمین سفر کنم و از برای او بدینهای شایسته برم و قیمت طرفی که سگی از
 سگان او بمن داده بود میسبم پس بدینجای شایسته فرام آورده و قیمت طرف را برداشته سفر کرد و شبانروز حیرت تا آنکه بدانشور رسید و در کوهها
 بگردید تا آنکه بدانگلت رسید اما کار از او بدخواب گشته و بجز نوم و غراب کس بدانگلت از مشاهده اینحال پریشان خاطر شده و گفته شاعر بخواند
 کبود اندستان بادستان در بوستان شد که در روزگار مکان شد تراغ در کس را وطن کاخی که دیدم چون از دم غم ترا زودی حسم دیوار اسپنم تخم
 مانده پشت من چون از در اینحال بدیدم بجزن و اندوه یار گشته بحسرت و افسوس ایستاده بود که مردی گیسو را بدید و از دیدن او لرزه باند اش اعداد
 و بر حالش دلش سوخت باو گفت هیچ میدانی که روزگار با خداوند اینچنان چه لغت با حنجره غلامان با هر دو کینزان زهره چین او کجا شدند و
 بنیاد اینچنانچه چو غراب گشته از تو مسکین گفت خداوند اینچنانچه من میکنم چهستم که حوادث روزگار مرا بدین روز انداخته و لکن سخن سفیر حیره کبریا کار
 موعظی است بطبع که اینجانب فرموده خدا را فرصت که درین روزگار کبریا بلند بخند مگر آنکه او را پست کرد اندیس اگر مقصود است سوال گران
 از سبب اینکار است از خداوند که روزگار را بکار با عجب نیست بداند من خداوند اینچنانچه بودم و غلامان با هر دو کینزان زهره حسین مرا بودند لکن روزگار
 روی زمین گردانید و کینز و غلام و زر و مال مرا بسرد و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود بمن بر آوردند ولی این سوال تو بسبب عجبی در
 سبب من باز که و عجب بیکیونه افراد است قصه باو باز گفت و گفت اکنون ترا بدستی آورده ام و قیمت اطرف زترین را که بسبب نیازی من شده
 از بر تو آورده ام از چون این سخن شنید بر کینانید و بگریست گفت ای فلان کجان میرم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از قائل سر نیزند چگونه
 میشود که سگی از سگان من خسوف زترین بود او داده باشد من قیمت اطرف را پس ستانم اگر من از کسکی میرم انعام سکت خود باز پس بکنیم بچند قسم
 که بدید ترا پذیرم سلامت شهر خود باز کرد پس از پایی در ابوسه داده او را و دایع کرد و سبکام و دایع ایند و قیمت بر خواند اینچنانچه متفقان از او جلف
 اینچنانکه مسکینان تو تلف و از جمل جگانه است که در سر حد سکنه ریه والی حسام الدین نام شعی از شما در مسند بزرگ نشسته بود که مردی از سپاهیان
 بر او درآمد و باو گفت ایها الوالی من اشبیه پیشهر داخل شدم و در فلان کار و انسر فرد آدم و پاسی از شیدا و از اینچنانچه چون پیدار شدم دیدم که
 بدیده که در مسند از دنیا در روبرو و از نظر من من گم شده والی سر سبک از فرمود که سر کس کار و انسر اندر بود حاضر آوردند و ایشانرا تا با داد بر زمان
 بفرستاد چون با داد شد از زندانشان بر آوردند و سپاهی ایتر خواست که ایشانرا عقوبت کند تا گاه مردی صفهار اشکافه پیش آمد و پیش
 ثالی باستان چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرودست **و چون چو چو آمد** گفت ای ملک جو اخیخت والی خوست
 که زندانیانرا از حقوقت کند که تا گاه مردی صفهار اشکافه پیش آمد و پیش **و چون چو چو آمد** والی باستان و گفت ای ملک
 اینخووم را را مکن که ایشانرا مصلحت ماند و مال این سپاهیان برده ام و بدیده او بخت که از نظر من بر آورده ام پس بره از بستن بر آورده
 و در نزد والی و آنروز سپاهی بنیاد والی با آمد و گفت مال خود را بجز که ترا بدیکر رای نیست حاضران انفرادا دعا کردند پس از آنروز گفت ای ملک
 ای ملک بدیده را خود ببرد تو آوردم غیاری نبود بلکه عیساری ایست که این بدیده را در دوباره از اینروز سپاهی بر بایم والی گفت ای چاره کردی
 و بدیده را چگونه بودی گفت ایها الامیر من در مصر بازار صیرفیان ایستاده بودم که اینروز این را صرافی کرده بهیمان بنیاد من کوچ بکوچه از هفت
 او روان شدم و بدیدم اینحال را می بینا فتم چون او بدیدم در آمد من نیز از بی او درآمد چون کار و انسر افرو آدم من سیندر در پهلوی او جای
 گرفتیم و با نظار او بودم تا اینکه بخوابید و غیر خواب از او شنیدم زکات زکات بسوی او رفته خور حین با این کار بیدم و بدیده بدینموانی گرفتیم و
 دست برده بدیده از نزد والی و سپاهی گرفت و بکوفت مردم او را میدیدند و مکان میگردند که او بخوابد با ایشان بنیاد که بدیده را چلو
 از خور حین برده است که تا گاه او بدیده و خود را بر که آب چندان والی بانگ بر خادمان زد که او را بکسیرید خادمان بر که فرود شدند
 و او را بسی سراغ کردند بنیاد فشد نگاه والی بر و سپاهی گفت که ترا بر مردم دستی نماند که تنها خود را بشناسی و نتوانستی نگاه داشتن پس
 مرد سپاهی بر خواسته مخزون برقت مردم از دست والی خلاص شدند و از جمل جگانه است که طکت با صردوزی از روز نا والی قاهره و
 والی بولاق والی مصر قدیم را حاضر آه رود و ایشان گفت میخوایم که هر یک از شما حکایتی که در ایام ولایت خود بدیده ایم بن بگویم چون قصه
 بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرودست **و چون چو چو آمد** گفت ای ملک جو اخیخت والی خوست
 تن دایان گفت میخوایم که هر یک از شما حکایتی که در ایام ولایت خود بدیده ایم بن بگویم **و چون چو چو آمد** که در ایام ولایت خود بدیده ایم بن بگویم
 والی قاهره پیش آمده زمین بوسید و گفت ایها ای ملک حکایتی که در ایام ولایت من بدیده ایست که در شهر دو مرد بودند که بفرج و
 دعا و اموال شهادت میدادند و گواهی ایشان بی معتبر بود ولی ایشان بدستی زنان بی شماری حریص بودند و من هیچ جدا ایشان را نمی
 یافتیم که ایشانرا گرفتیم انتقام بکنیم پس من غیرو شان و نقل فروشان خداوندان خانهای را که از برای فساد صیت بودند سپردم که هر وقت
 اندو عادل در مکانی بیاده کشاری بنشینند خواه با هم بگیر باشند خواه تنها مرا گاه گفتند از من پوشیده ندارند اتفاقا در پاره از شما
 مردی نزد من آمده و بمن گفت ایوالی اندو عادل در فلان کوه بفلان خانه اندرست که خمر بسپیند زدن پس من بخواسته با غلام خود سپینا
 بسوی ایشان میفرستم تا بدر خانه برسیدم در کوفتم کینزکی بدیده از برای من رجوع نمود و بمن گفت تو کینستی من جو ابرار در مکرده بخانه اندر

شدم اند و عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته شاد و شرباب ریش از بند چون مراد بدند برخواستند من تعظیم کردند و مراد صد رحای دادند و
آقرین میان عزیز و ندیم ظریف پس از آنکه خداوند خانه از نزد ما برخواستند ساعتی غایب شد چون بازگشت سیصد دینار با خود چار و دو ازین
داشت و من گفت ای بنا الوالی تو بهر طور که بخوای قادر هستی و لکن اینکار ترا من میفرماید بهتر است که تو اینکار را بگیری و راز را پوشیده داری
که ستار نام بزرگ خداست از بندگان پوشیده داشتن را دوست میدارد من با خود گفتم که اینمال از ایشان بکیرم و این کره را از ایشان
پوشیده دارم اگر کره دیگر ایشان دست یابم از ایشان انتقام بگشتم پس در مال طبع کرده مال را بگشتم و ایشان را بحال خود گذاشته باز گشتم و بچکس از
کار من آگاه نشد روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی درآمد و گفت ای بنا الوالی قاضی ترا میخواهد من برخواستند بجای قاضی رفتم و سبب را بنده گشتم
چون نزد قاضی رسیدم اندو شاه عادل خداوند خانه در آنجا نشسته با من خداوند خانه برخواستند سیصد هزار دینار من دعا کرد و حضرتی بگشتم
که اندو شاه عادل با دعای او شهادت داد و بود پس نزد قاضی بگوای اندو عادل دعای او ثابت شد پس من از نزد ایشان بیرون رفتم
که آنکه مبلغی از من گرفتند من بچکس از گشتم پس بلی بولاق برخواستند گفت ای بنا المنک عجز حکاتی که مرادوی داده است که وقتی من سیصد هزار
دینار بدون بودم از هجوم دین خوانان برنج اندر بودم پس سرچشمه داشتم بفرستم صد هزار دینار جمع آوردم چون قصه بدینجا رسید با ما
شد و شهر زاد لب از استان فرودست **سیر چهارم در بیان**
بفرستم و صد هزار دینار جمع آورد و بگشتم **چون سیصد هزار**
بودم که ناگاه در راه گفتم غلامی را گفتم که این درگاه استاده غلامت بیرون رفت چون بازگشت دیدم که کوزه او زود شده با گفتم که ترا چه روی
دا و گفتم بر در مردی دیدم که جامه پوست پوشیده و تنی در میان اردو جمعی سبب بدین نیت با او بودند و ترا همی خواهد پس من شمشیر بگشتم و بیرون
رفتم ایشان را دیدم اینچنان بودند که غلامت گفتم بود ایشان گفتم کار شما چیست گفتند با جماعت در این شب غنیمت بزرگ بدست آوردیم و او را
بشکستیم تو کردی دیدم که اوام خود را دادی و حال حسنه و بی بزرگ برادرهای تری سبب حاضر آوردند چون من در ایدیم فرحناک شدم با
خود گفتم که بعد از اوام دو چندان دیگر از خود حسیره خواهد ماند پس من صندوق را گرفته بجا نهادم و در آوردم با خود گفتم نه از مردیت که ایشان ترا
دست روانه نایم پس از آنکه صد هزار دینار تقدیر که جمع آورده بودم با ایشان بدادم ایشان زود با بگشتم پس چون با او شد هر چه که بگشتم و بی
سببش با هم که زوانه و کرده بودند همه آنها برابر پانصد دینار بود پس من سبب گفتن زود و فریب ایشان بگشتم پس از آن وانی قیم
مصر برخواستند گفت ای بنا السلطان عجز حکاتی که در زمان ولایت من روی داده است که من نه از زود و از زود ایدار کشیدم و هر کس که بگشتم
جدا گانه و بختیم و پاسبانا بگشتم اینان بگشتم پس چون فرود آمد پای دار رفتم که کشمکاران نظاره گفتم دو گشته را از یکت چوئی و بخت
دیدم پاسبانا گفتم که اینکار کرده است تحقیق حال از من بیان داشتند ناگاه قصه از زودن ایشان را کردم گفتمند ای بنا الایمیر بگشتم
ما و شرفه بودیم چون سپه دار شدیم دیدم که یکی از دارا و بختگان کر بخت و چون از راه برده بدین سبب ما از تو بهر اسس بودیم که ناگاه در آنجا
دیدم که خری در پیش داشت او را گرفته گشتم و بجای کر بخت از همین جو به بختیم ای پادشاه مرا سخن با سپان محبت با ایشان گفتم و بخت
بمراه چه داشت گفتمند خری در پیش فرود داشت پرسیدم که بخت چه بود پاسبانا گفتمند اینم گفتم خری در نزد من حاضر آوردند چون
چین بگشتم مردی گشتمند در خری دیدم با خود گفتم سبحان الله سبب گشته شدن هفتان بوده است که بگشتم کسی که با بخت گشتمند
ایست که مردی از صیرفان بدره ترسوخ با خود داشت و از زودان گذشت یکی از خیاران گفت که من توام که این بدره را بگشتم و از آن
او گفتمند چگونه خواهی زودید با بختان گفتمند نظاره کشیدم تا زودم او را پس ایغار از بی صیرفی روانه شد تا آنکه بمنزله در رفت
و بدره را حلقه گذاشت خود با بختان رفت و از کینترک برقی خواست کینترک برقی بر آب کرده از بی او برفت و در خانه را باز گذاشت
فی العود آن مرد خیار بختان در آمد و بدره بگرفت و بزوداران برد و ایشان را از جراگاه کرد چون قصه بدینجا رسید با ما دادند و شهر زاد لب
از استان فرودست **سیر چهارم در بیان**
بگشتم و بختیم **چون سیصد هزار**
توانه چنین کاری گند و لکن خلاف جوامردیت همین ساعت صیرفی بدر آید و
کینترک را با زودا که تو خیار جوامرد هستی کینترک را از زودان خلاص کن امرد خیار گفت کینترک را از زودان خلاص گفتم امرد زود بختان صیرفی بازگشت
دید که صیرفی کینترک را از برای بدره می آزارد در حال در کوفت صیرف گفت کینت زود گفت من غلامی هستم از جسیه دکان تو خواه
ترا سلام میرساند و میگوید از چه بگشتم ترا حال در کون گشته و چه بدره در دکان انداخته دقت که اگر مردی بگشتم بدره را بیدم در حال
بگرفتی خدا را با تویی غنا نیست که بدره را بخر خواهی من کسی ندیده پس امرد زود بدره بیرون آورد و بصیرفی نمود چون صیرفی بدره را بگشتم
این بدره از دست ناگاه دست برد که بدره را بگشتم و زود با او گفت بخدا سوگند که بدره را بتو ندادم تا جزی تویی و بختی که در
نزد خواهی بخت باشد که من تیرسم تو بدره بگیری و در نزد خواهی بختی پس صیرفی بختان بازگشت که وصول بدره را در وقت نویسد
فرد بدره را برداشته و برفت و از جمله حکایتها اینست که علاء الدین والی ششی از شهاب در خانه خود نشسته بود که مردی بگشتم و
خوش نظر با خادمی که صندوقی در صرد داشت بدر خانه علاء الدین آمد و بی از غلامان او گفت که نزد امیر برود و او را آگاه کن قصه
من اینست که در بخت با او جمع آیم که مرابا او را از نطفه است غلامت نزد علاء الدین بیاید و او را از واقعه آگاه کرد علاء الدین بختان

آوردن امر و لغز بود چون آمد بنگانه در آمد ایسرا و را نگو صورت و خوش منظر یافت در پهلوی خود او را جای داد و او را گرامی داشت
و با او گفت چه حاجت داری امر دگفت من از راه زنان هستم و میخواهم که در دست تو توبه کنم و بسوی خدا بازگردم و قصد من نیت که
مرا یاری کنی و این حسنه و تو که با منت در و چو ناست که چهل هزار دینار قیمت دارند و لکن منسای من اینست که از مال خود هزار دینار من
که او را بسوی من صدوقی کنی و دویالی بنمود و در حسنه و قی در بنام او که هرگاه و کینما در آن چنین بود که دالی از بدین انجا بجزرت اندر شد و
خازن خود را خواست و با او گفت فلان برده که هزار دینار در دست حاضر آورد چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب اردستان فروست

چون پیشانی چهل هزار دینار

گفت ای ملک جو اینست دالی خازن را خواست و با او گفت فلان برده که هزار دینار در دست حاضر آورد
خازن همان برده حاضر آورد و دالی برده را با او فرود داد امر برده را بگرفت و شکر کنان از نزد
برآمد و از بی کار خود بر رفت چون با ما شد و دالی زر کنان و گوهر شناسان حاضر آورد و آنچه بصدوق اندر بود بدیندهم زرمه من و همه
گوهرها و نیکنما شیشه بودند و دالی از اینکار با اندوه بازگشت بطلب امر و بر سو فلانان بفرستاد و بی بچکس او را پدید نیارود و او را بجد
حکایتها اینست که خلیفه مامون از رشید با ابراهیم بن حمدی گفت طرد حکایتی که تو دیده باشی حکایت کن ابراهیم گفت ای خلیفه بدانکه
من روزی بخدمت قبیح پروان فتم مرا گذر بگفتی اتفاقا که در اینجا راجحه طعام بشنیدم و نفس من با طعام مشتاق گشته حیوان بایستادند از گشتن
چون استم و نه قدرت رفتن به امکان استم چون بر برگردم منظره دست ساعدی نمودار شد که بهتر از اندست و ساعد ندیده ام که از بدین انجا
پوشش من بر رفت و راجحه طعام فراموش کردم و از بی انبوم که بداندست ساعد برسم که نگاه مردی بهم چنانکه نزدیک امکان نشسته پیش او
رفت او را سلام دادم و او مرا جواب داد و با او گفتم اینخانه از آن کیست گفت خداوند اینخانه مردیست از کان بوسعید نام و جز با زر کنان
با کسی ضاقت نمکند پس من چنانچه در سخن بودیم که دو مرد با و غار بزرگ کش از سر کوه پدید شدند پس گفت ایندو تن از خواص زمین خداوند
خانه هستند و پوست با و اینس و جلیس اند من نام ایشان از یاد کرده و بسوی ایشان بر فتم چون ایشان رسیدیم بایشان گفتم فدای شما شوم چرا
در آمدن بر کردید و بوسعید در انتظار شما نشسته پس بایشان چه فریم تا به رخانه برسیدیم من بخانه اندر شد و ایشان نیز از بی من در آمدند چون
چون خداوند خانه را با ایشان بیدگان بود که من بایشان یا رستم بر خواسته مرا اکرام کرد و در صدر مجلس اجای ادب پس از آن ماند و با او
ورود من با خود گفتم شکر خدای را که مقصود من از انعام حاصل گردامید و ارم که مراد من از اندست و ساعد نیز بر اید پس از آنرا
بمکان دیگر رفتم و دست نشستم خداوند خانه را مردی یدم لطیف و ظریف و با من ملاطفت و محربانی میکرد بجان اینکه من بهمان بهمان
او هم و بهمانان تیر غایت ملاطفت بجای ما آوردند بجان اینکه من از بدینان خداوند خانه ام پوسته ایشان در ملاطفت و محربانی میافزود
و خداوند خانه قدمی چپند با ده بخوریم پس از آنده خنک سرد قد پاد که خود و کف داشت و با نغمهای نشاط آینه زینت و چت می خواند
ساعتی کردم انسر و روان باز آمد راستگویی من مرده روان از آنده تا تو باز آمدی ایونس جان از در غیب هر که در سر بر می داشت از
از آن باز آمد ای خلیفه جهان من گفتم ای خنک بکت چزد بگر با نیست در حال خنک خنک کشته خود از دست چندان خست و گفت کی بوده است
که شما چنین سخنان مجلس خود راه میزدید من گفتم خود پیشان شدم و حاضر ز ایدم که خبر و خبر من نظاره میکنند با خود گفتم هر چه آرزوی من بودیم
باطل شد و در دفع حلاوت حلیتی بنا فتم که آنکه خود بخوایم و گفتم ای خنک از آنکه از توفیق شده من بنم تا بر تو ظاهر شود حاضران از این
سخن چنین بگفتند و خود در گشته نارامی او را محکم کردم و ایند و چت بخواندم انسر و که گویند سیالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن خواند
دینان تو بودند کینه از جانب ما نیست با غمزه بگو نادل مردم ستانم و خنک در حال بر خواسته و در پای من اشاد و پای مرا بوسید و دست
خواست و گفت با سینه بخدا سو کند رتبه تراند ایستم و اینراه را که تو بزودی تا اکنون نشینده بودم پس حاضر از غایت طرب روی داده بلاطفت
من میزدند و هر یک از ایشان را بی بگردا و از بی بگردا من تنس کردند من خود گرفته و میخواندم تا اینکه باران ست شد و خود ببقا و خداوند
صمانا ز اید و داشته بسوی منزل ایشان بخود خنک و خداوند خانه کس نماند ساغری چند نوشیدیم آنگاه خداوند خانه با من گفت با سیدی
مرانا اکنون چه میبوده تلف گشته که چون تویی را بشناختم و لکن ترا بخدا سو کند میدهم که خود را من آشکار کن من خود آشکارا بگردم و او سو کند
بسد و نام خود را بر و بشناساندم و نام مرا بشناخت چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب اردستان فروست

چون پیشانی چهل هزار دینار

گفت ای ملک جو اینست دالی خازن را خواست و با او گفت فلان برده که هزار دینار در دست حاضر آورد
دگفت عجب استم که چنین فضل و دانش با تو باشد روزگار مرا به نعمتی بزرگ رسانیده که شکر او شوم کرد
و گمان میکنم که خواب می بینم و گرنه کی طبع میگردم که مراد است بیار و رخس تو رسد و چون تو شاه بهسازی باشی به محترم منم و با من به دوست بشیند نگاه
سوی او را بشنستی سو کند دادم به نشسته از سبب حضور من را مجلس باز پرسیدم من قصه را از آفاتنا انجام با او بیان کردم و هیچ چیز از او پشیده
نداشتم و گفتم از راجحه طعام مقصود رسیدیم و اما از اندست ساعد کام حاصل نکردم پس با من گفت ای شاه از دست ساعد نیز بر اید پیش من
انگاه در بجزئی کردی گفته ای فلان فلان را بگو که مجلس در آید پس کنیزکان خود را بجان بجان بخوانست پس باز نمود و من خداوند دست ساعد را
در میان ایشان ندیدم آنگاه گفتم یا سیدی بخدا سو کند جز ما در و خواهرم کس نماند و لکن با چاره ایشان از نزد تو آورده باز غایم مرا از حسن خلق
او عجب آمد گفتم فدای تو شوم پس خواهر خود را با او بردم و من خود دیدم که او خداوند دست ساعد است من با او گفتم فدای تو شوم ایند خنک جانست

که من دست و ساه او را دیدم در حال غلامان را بجا خردن نمود و بفرمود و در روز سه شنبه حاضر آورد و بشهر گفت این سینه ما
 ابراهیم بن مهدی عم خلیفه است فلان مرد خواستگاری می کند حق شمارا گوایس که مر با بیکه خواستگاری با او نروید چه کرد پس ابراهیم خود
 و خود قبول کرد و با من گفت یا مولانا میخواهم که یکی از این فرزندان را از بر تو بیاورم تا من خود بجنسی من از وی شرم کردم و به و گفتم تو
 او را بمنزل من بفرست تا بخلیفه بجان تو سو کند که اگر چندان چیزی با خود بخواهد بخانه من فرستد که خانه را بجز با شک آمد پس از آن از آن
 پسری نمولد شد و آن پسر من است که در پیش تو ایستاده ما مون را جو نمودی امر عجیب آمد و بجا خردن نمود و چون امر بدین ضعیف
 با او سخن گفت و از طرفت و دانش و ادب او خبره ماند و او را از جمله خواص هدای خود گردانید و از جمله حکایات است که علی ایتمو که
 مردم شهر خود گفت هر کس از شما چیزی نقدی کند دست او را بر مردم از صدقه بازماند کسی نمیتوانست بجسی تصدق کند اتفاقاً روزی از
 روزنا فقیرا کرسکی زور آورد بدربوزکی تزدنی رفت و با او گفت من صدقه چون قصه بدینجا رسید باید داشت و شهرزاد لب از گفتار
 بست **چون ششمین فصل در بیان**
 گفت ای ملک جو اینست امر سائل با زن گفت صدقه من به زن کن گفت چگونه تو نام دست مرا
 برید سائل گفت بخاطر صدقه ده که کرسکی طاقت مرا برد از زن چون نام خدا را شنید
 دلش میخواست بدان سائل رحمت آورد و در فرصه نان با داد چون اینچنین سلطان کشور رسید زنا طلب فرمود و دوست او را برید
 چند برین بگذشت ملک با در خویش گفت میخواهم که زنی جو روی برای من تزویج کن در ملک گفت بمسایعی ما نیست که بخوبی بپذیرد از تو
 او را چینی است بزرگ که دستمای او را بریده اند ملک گفت او را زدن آورد تا او را پسندم او را باید بد مشقون گشت و او را
 تزویج کرد و این همان زن بوده است که دو فرصه نان بسائل داده و دوست او را برید چون ملک او را تزویج کرد سایه ایس این ملک
 باورشگت برید و بملکت نوشتم که این زن نیست فاجره ملک سخن ایشان را باور کرده مادر خود را فرمود که او را از خانه بیرون کنند
 و بصحرا فرستاده و در میان بگذارد مادر ملک چنان کرد که ملک فرموده بود پس از آن در صحرائی بی آب و علف گریان تا لان کر سینه
 و تشنه گوید و در شش داشت همیرفت تا بجا نهر آبی رسید از غایت تشنگی زانو با بر زمین نهاد که آب بخورد آن کودک از گوش
 او باب اندر افتاد و زن را کنار نه نشسته بود که بیکر میت که ناکاه دو مرد بر او بگذر شد و با او گفتند ترا گریه از بر صیبت گفت پسر بر تو
 دهم چون باب خوردن ششمین پسر با اندر افتاد نگاه اند مردم گفتند میخواهی که خدایتعالی دستهایت بیاورد باز در زن گفت
 که پسر ترا از آب بیرون آوریم زن گفت آری پس ایشان را گردید بسوزد تا تمام نشده بود که دستهای پسر از اول شد و پسرش از
 آب در آمد پس آن مرد با گفتند آبا میدانی که ما کیستیم زن گفت لا اله الا الله گفتند ما اند و قرص نایم که در راه خدا بسائل وادی و
 بدان سبب دستهای تو بریده شد اکنون تو بسلامت فرزند و بازگشت دستهای خود شکر گذار باش و از جمله حکایات است
 که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنهان میرشته و امر عابد ریسمان او را فرود شد چندی دیگر بخوبی و فاضل قیمت را نان گرفته اند و بحال
 صرف میکرد و بخوبی روزی از روزها مرد عابد بیرون آمد ریسمان بفرودت ناکاه یکی از برادران بدینی حاجت خود بدو شکایت کرد و امر عابد
 قیمت ریسمان با داده بسوی عیال بازگشته نه چندی برای ایشان خرید و در طعام از برای خوردن پیاد و زن عابد گفت چرا چندی طعام از
 برای ما نیاوردی گفت کسی حاجت من آورد من قیمت ریسمان با و دادم زن عابد گفت چرا چندی باید کرد که در ترنا چیزی فروختی نیست و در
 نزد ایشان کاسه شکسته و کوزه سفالین بود مرد عابد آنها را بازار برد کسی آنها را بخرید و او در بازار حسیران همیرفت که ناکاه بر
 مردی بگذشت که ماهی کنیده داشت چون قصه بدینجا رسید باید داشت و شهرزاد لب از گفتار فرو بست **ه سیمین فصل**
چون ششمین فصل
 داشت کنیده و کسی انامیر اینچنین عابد ناکاه ماهی مرد عابد گفت مناع نار وای خود را مناع نار وای من میوه شوی
 مرد عابد گفت آری پس کاسه و کوزه و ماهی بگرفت و سخانه آورد زن عابد گفت این ماهی کنیده را چه کار کنیم عابد گفت او را بریان کن بخوریم
 تا خرد روزی با او برساند در حال آن عابد با میرا که شکم از پارچه کرد و در شکم او دانه لؤلؤ یا قه عابد را خبر داد عابد گفت لؤلؤ را نظر کن اگر
 او را سفته باشند مال بیکرا نخواهد بود و اگر ناسفته باشد در قیمت که خدا با عطا فرموده پس لؤلؤ را دیدند ناسفته بود عابد در پیش
 یکی از بازاران خود که بد آنکوز چنان شناسائی داشت پسر او را فرود گفت ای فلانی از کجا ترا این لؤلؤ بهر رسید عابد گفت از قیمت که خدا عطا فرمود
 انرد گفت مرا بمان اینست که هزار در از پیش او رده لکن نوا و او را نزد فلان بازار کان بر که او را شناسائی پیش از دست عابد لؤلؤ نزد بازار کان
 بر بازار کان گفت این لؤلؤ را من بچهار هزار درم بخرم پس بازار کان قیمت بسترد عابد بحال آن خواسته را از بازار برد چون بازار در خانه رسانید
 سائل پیاده و گفت از آنچه خدا تو عطا فرموده من بسم عطا کن امر عابد گفت همه را را بخواهم پس بازار و نیم کرده چینی بسائل و او سائل گفت
 حال از بهر خود بچهار هزار درم ازین مال برکت داند که من رسول پرور کارم و مرا از بهر استجان تو فرستاده پس امر عابد صدقه بجا آورد و
 با مجال خود پیش و نوش می نویسد تا مرگ با ایشان در رسید و از جمله حکایات است که ابو حسان زبادی گفته مراد را در روزنامه گشتی بهر رسید
 بفال و نیتا ز در قیمت آنچه داده بود و در ابرام میگردند مرا خسته فرود از برای جینی نیافتم ناکاه عابد گفت من بتردم آمد و گفت مردی بر دست
 تو ترا می خردم او را حاضر نماید مردی خراسانی بود بر من سلام کرد من سلام کردم و سلام کردم امر عابد گفت تو ابو حسان زیادتی هستی گفت آری

از کتب بخاری

صاحبنداری گفت مردی نام خوبت فصدی دارم و با من بگفت که برون آن بر من سزا هست میگویم اسم که ده هزار درم از آن بی نزد تو برید
بگذارم پنج بجا آورده باز کردم و اگر حاجان باز کرده و تو را سستی به اگر گنک مراد رسیده و احوال از آن نخواهد بود اگر باز گشتم
و دعوت من رو کن انگاه همبانی بر آورده من غلامت گفتم که میزان خانه آور غلام میران باور دانه زربا سجده من داد و رفت در حال
بقال و خاز و سایر دام خوانا حاضر آوردم و دین خود را در آوردم و از آن بر بصر فیکردم و با خود میگفتم تا آفره باز کرده کنایه خد او از من
عطا خواهد فسر بود پس چون روزی که غلامت بر دهن آمد و گفت آفره خراسانی بر در پهناده من با غلامت گفتم او و از زون خانه آور چون
آفره پاد گفت من فصدی که ششم ولی اکنون جز مرگ پر دم من رسیده و دعوت باز گشت دارم مالبر که در روزی بود به سپردم باز پس ده
چون من میخواهم بشنیدم اندوه بزرگ بر روی او و جران نازده جواب رد نکردم و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و این
غصبت آخرتت و اگر بگویم باز اجرت کرده بگفت خرم خواهد کرد تا جابر با و گفتم که مرا منزل سنگی نبود و از برای مال حسند و تی
به ششم خون همان از تو بگویم بجای هتبر و رز و معندی بگفت استم تو چون فرود آید بر دهن من آبی و همان خود را بسان آن مرد
از نزد من باز گشت و شیرا بچرا که نذر بودم و مرا خواب بپندد پس بر خواسته بگفت بر غلامت زدم و با و گفتم اسب را از برای من بپند
غلامت گفت با سید می از شب چیزی نرفتم من بخوابم خود باز گشتم و مرا خواب بپندد تا اینکه صبح بید غلامت اسب زین نهاد من سوگند
بمیرتم مالا طایفه را و دم گفتم تا بد راه زمان بشنید سوسی من شاد گفتم خانه انوجسام زیاد بر آمدنی گفتم ابو حسان زیاد می گفتم
فرمان خلیفه را اطاعت کن من با ایشان رفتم تا بجزو جلیقه مانون از شنبه بر سیدم خلیفه گفت به نام داری گفتم نام من ابو حسان زیاد است
گفت نقشه خود با من شرح ده من نقشه خود با و باز گفتم انگاه خلیفه بگفت گفت ابو حسان زیاد می گفتم معنی اسمت گفتم است که
سخا سیدم از آنکه چون من در آغاز شب گفتم مغرب من فرمود ابو حسان زیاد و بر ادب با من از خواب بیدار شدم و ترانها ختم باز ختم
سفر من فرمود که ابو حسان زیاد و بر ادب با من از آن راجات خواب نبود و به شیرا به سیداری بسر بردم و خدا ما را سیدار کرده طلب
نمودند نام من از آن خلیفه در هزار درم دیگر بداد و گفتم تا پنجاه خنجر را با ساز چون روز شود نیز دهن آبی تا ترا منصفی هم و کاری بوسه نام
من از نزد او بر کون آدم و منزل خود رفته نشسته بودم که مرد خراسانی حاضر آمد من او را اگر ام کردم و در راه را در آورده که و او دم گفت
این عین مال من نیست گفتم آری گفت عین مال من چه شد من فصدی خود خواندم خراسانی بگفت گفت بخندتم اگر تو ما را بر این گفته

بصدی ششم آمد
چون شب چهارم

نودی من طلبیدم که کون از تو باز پس بگرم چون فصدی به نما رسیده با او شده و شهادت اول سار گفتم
گفت ای بگفت جو بخت آفره خراسانی با ابو حسان زیاد می گفتم بخند سوگند که از این حال هیچ از تو باز پس ندم
و ترا سبیل کردم این بخت از نزد من رفت من کار خود با صلاح آورده بتزدا مانون خلیفه رفتم چون مراد بر زد بگت خوانده و عبور فضاوت
دین شمشیر بفر این داد و پراه با فصدی و نیار از بر من تریشا و خلعت که انبیا من بخیر و رادی گفتم که ابو حسان زیاد می در فضاوت دین
مرده بحال خوشی قت همی زبست تا انکه ازین جهان در گذشت و از جو کجا نیا نیست که مردی ال بسیار دینت او را مال نف شد زن او
از باره دو سان چیزی نمائمن آفره نزد یکی از دوستان رفت و بر بیانی خود با و باز گفت آن دوست با فصدی هم ز سرش او را دام داد که با او
بسیار کند و آفره که بر فرودش بود زربا که فرودشان رفت و در دکان پر بر سی و شش می نشست روزی از روز با سر
مش او آمدند و از خداوند قدیم دکان بر سیدند آفره گفت بهر من بود و اکنون وفات با و گفتم کسی نیاسد که تو سپرد هستی گو فرود
گفت بهر مردگان بازار کو آمد پس گو فرودش مردم اجمع آورد و ایشان گواهی به او داد که این گو فرودش فلان را سپردت پس آن سید مرد
خو رضی بر آوردند که بر ابرسی هزار دینار کو بر با و گفتمای که انبیا در آن بود گفتمند انبیا از بر تو در و ما امانت است پس انبیا بگشند انگاه
زنی ناسد و از آن کو بر با که با فصدی دینار از زین دینت شتری سده گو فرودش او را به برادر دیار بعز و حفت پس از آن بر خواسته شد
دینار که دام گرفته بود بر دهنش بنوی صدین خود بدو با و گفتم این با فصدی سار دام خود بگر که خدا بیخالی کار بر من آسان کرد آفره گفت من وقتی که
این زربا بتو دام برسم مویست بوده تقاین زربا بر دار و این در غم بگرو او و با بچه خانه خود جانی بگر بخوان و آنچه در این در غم نوشته شده است با و عمل کن
پس گو فرودش مال برداشته در غم بگرفت و بچانه خود رفت چون در غم بگشود این امانت در او نوشته یافت من بچشم با بته حوض که را جو است
و بچشم حوض سوی فرما که آوردند مال مراد بودند باب غم و حال دارم بود آنکه سوزیدان کهر صدره از دهن زبانی دادند و از جو کجا نیا نیست
که در بیضا و خداوند نفست بود و مال بسیاری است از جوادش روز کار او را مال نفست شد و حال که کون گشت و روزی خود را مشقت بختل سکودی
از شیشا با خون و اندوه بخت خواب بد که گویند با او میگویند که تر روزی در سر هست بوی سر سفر کن آفره ناگزیر بوی سر سفر کرد و وقتی که بصرد آید هنگام
سام بود در مسجدی بختت در همسایگی مسجد خانه بود جاتی از دران مسجد درآمدند و از دیوار مسجد با نجان زرقند ایل سخا از آمدن و زردان سیدار شدند و ناله
و فریاد بر آوردند سخا با میان خود با سخا انبیا با و زردان بگر گفتمد و سخا مسجد درآمد و رو فید او بر او سخا بگفت از آن بگفت با آنرا بیست
چندان بزد که بملک نزد گشند پس از آن بزندانش بگشند و سده روز مرد فید او بی زبان اندر بود انگاه سخا در حاضر آورد با و گفتم ارکانی گفتم از بیضا و
گفتم سارا مدنی تو بوی سر چه بود گفت در خواب هم گویند من گفتم که روزی در سر هست چون به جا آدم باز بیاید تو بگو زدم انهم که روزی من چه بود
سخا از سخن او بختد با و گفتم ای مردم من سار در خواب هم گویند با من گفتم است که در بیضا در دران مکان معطلان مولا خانه هست در آنجا از حوضی است

با من مخالفت کنی که سبب لاک تو باشد من که نمی توانم سخن ترا بشنوم هر آنچه خواهی بگو زنی گفت چنانچه این خرس را سر بریدی مرا نیز سر برود و ازین کنج حاجت خود بگیر و ازین کار خود شوم با و گفتم من ازین خرس بهترم تو ازین کار تو بیکم و بسوی خدا بازگرد گفت ای وردان محالست من پس از روز نده ماند بندگانم که اگر تو مرا کشتی من ترا بکشم و تو از من خلاص شدن توانی مرا ای هیدیا است من با و گفتم چون چنین است ترا نیز بکشم پس کیسوان او را کرده نزد یک کشته خرسش برده و بدو بخش بفرستاد و آنجا بدان مکان نظر کرد در اندر و گوهر و کتین و لؤلؤ چندان بود که هیچ یک از لؤلؤ که جمع آوردن آنها نیستند پس من خرس



حال برداشتم و چند لحظه میخواستم پرگرم و از کنج برآمده همبر خرم با دروازه مصر رسیدم ناگاه دوش از خاندان محاکم با تپه و خلیفه نیز از بی ایشان بر سینه خلیفه با من گفت ای وردان گفتم اینک ایما الخلیفه گفت خرس را آن زن کشتی گفت آری ایما الخلیفه گفت خرس بر زمین نه و خاطر آسوده دار که هر آنچه از آن تو خواهد بود کسی با او شکر می نیت پس خرس بر زمین نهادم و سر خرس بازگرم خلیفه آنها را بدو با من گفت حکایت خرس با آن زن بازگو اگر چه من خود میدانم و حاجت بشنیدن ندارم پس او با جگر باز گفتم و خلیفه بیگفت راست میگوئی پس را آن خلیفه گفت ای وردان خرس تا بسوی کنج باز برویم من برخواستم با خلیفه بدان مکان رفتم و در جگر ایستادیم خلیفه گفت در کیشای که این دریا جز تو کسی نتواند کشت و کاین کنج را بنام تو طلسم کرده اند پس من پیش رفتم و دست بدان سنگ نهادم آن سنگ باسانی بلند شد خلیفه من گفت بدون آنچه که مال در اینجا است بدو در کفر تو کس بیجا نتواند رفت

دکستن آن خرس در دست نو بود و جز تو کس نمیتوانست این کار کند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و من پیوسته با نظار بودم که این واقعه کی روی دهد
و روان گفت است که من بدان مکان درون شدم و هر چه در آنجا بود دیدم و آوردم پس خلیفه فرمود چهار پان حاضری آورده کنج را با چهار پان بدان محل رفتند و در
آنجا که در قفس بود او را من یاد من او را گرفته بجان خود آدم و از برای خود کانی کشودم و آن بازار را گشودم و او را بازار در روان نامند و از جمله حکایت
اینست که یکی از پادشاهان و خرمی داشت دل بسته غلامی بود سیاه آن غلامک بکارت زاد برداشت و دخترک بجای او صبر بود و صاحبی از او صبر کردن
روزی حکایت یک از دایگان بر او ایراد گفت که هیچ چیز نماند بوزینه جمیع کند اتفاقاً بوزینه فروش از پای قصر دخترک بوزینه بزرگی را همی برد آن دخترک را نظر بوزینه
افتاد و بگوشه چشم پان بوزینه اشارت کرد در حال بوزینه زنجیر کبکفت و از دست بوزینه فروش بگوشه زو بقتصر نهاد و بوزینه دخترک در آنجا افتاد بجای پنهان کرد
شبها روز با او در حوزون و نوشیدن و جمیع کردن بودند پدر دخترک از این قضایا کاهی یافت قصد کشتن دخترک کرد چون قصد به بنجار رسید با ما شد و شهر زاد لب
از گشاده و سنان فرو بست

سند و کلام
چون بزرگواران

گفت ای ملک جوان بخت چون سلطان قصد کشتن دختر کرد و دختر قصد او را بدانت
زرد که برابر کرد و با سی سوار کشنده بوزینه را با خود برداشت و میرفت تا به مر رسید و در خانه
از خانهای خارج شهر فرود آمد و همه روزها آن دخترک گوشته از جوان فصالی مجرب و لکن بزرگ تصاب نمی آمد که بعد از آن زمان او را کوه زرد و حال دیگرگون بود جوان
تصاب با خود گفت که این ملوک حکایت عجیب خواهد داشت پس دختر بعبادت محمود پیاده و کوشش گرفت و رفت و تصاب از بی آوردن شده تصاب گفته است
که من از بی آوردنم چنانکه او مرا نمیداند تا آنکه بجانم برسد بیدم و بجانم گذاشته او را دیدم که آتش سفروخت و کوشش بر آتش نهاد چون
کوشش بخت شد بقدر کفایت بخورده و باقی آنرا بوزینه گذاشت پس از آن جامه ملوکانه از خود برداشت و جامه حاضر پوشید من آنگاه دانستم که او دختر است
پس بر خوانده شراب حاضر آورده خود بنوشید و بیوزینه بنوشانید آنگاه بوزینه با او در جمیع کرد و دخترک بخود پیغام داد و بوزینه برده صحریر بر آن دخترک چندی است
و خود بجای خویش رفت با بساد من بدان مکان درون رخم بوزینه مراد بود و خواست فرادرد من کار روی را که با خود داشتم گرفت و شکم او را بریدم و دخترک زمان آن
پیدا شد چون بوزینه را بدانت حالت برید و با وی بلند بر آورد من گفت تو را چه بدانت کار بدانت ولی اکنون که این کار کرده ترا بجز سوگند میدهم که مرا نیز بکش پس من او را
لاطف کردم و برو گفتم که بر آنچه بوزینه بجام میگرد من نیز بجام کنم و چند که مراد است با تو جمیع کنم پس او را وحشت رفت من او را تزویج کردم و از جمیع او عاجز ماندم
حالت خود را بیچاره بخورگان حکایت کردم و جز ترس نمیشد که در کار من تفری کند پس بجز آنکه گفت و یکی سپارد او را از سر که گفته بکن و بقدر یک عقل خود سپارد
من آنچه بخور خواست سپارد و آنرا در یک گروم دو یک در آتش بنیادم تا یک بگوشید پس از آن مرا جمیع کردن و دخترک بفرمود من با او چندان جمیع کردم که
بخود پیغام پس بخور او را برده داشته فرج او را به مان و یک گرفت بخور او را یک بسته کشته بفرج او رفت در حال از فرج او چیزی پیغام چون نظر کردم دو گرم کجی سیاه کجی
زرد بود و بخور ز کفایتی این دو از جمیع غلامک به رسیده و دیگری از جمیع بوزینه پس چون دخترک بخور آمد در کاهی با من بسر برد و طلب جمیع از من بکنم و من از این تفریح
شکفت نامم چون قصد به بنجار رسید با ما شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

سند و کلام
چون بزرگواران

گفت ای ملک جوان بخت چون سلطان قصد کشتن دختر کرد و دختر قصد او را بدانت
سجای او نگاه داشت و با من همیشه نوش
بسر بردیم و از جمله حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود در شوکت و خداداد شمت و سه دختر آفتاب رود و یک پسر فرزندش داشت ده زنی از روز تا ملک بخت نشسته بود
که ستن از چنگان به پیش او در آمدند یکی از ایشان مظلومی داشت و با دیگری بونی بود مسین و با سپین ای بود از علاج و آئینوس ملک با ایشان گفت اینها چه شدند و چه
منفعت دارند خداوند مظلوس گفت خاصیت این مظلوس اینست که هر چند ساعت از شب روز در گذرد این مظلوس شماره آساعات پروبال بزند و او از درد و خداوند
بوق گفت اگر این بوق بر دروازه شهر بگذری از برای آسایش سجای پاسبان خواهد بود اگر دشمنی خواهد که بشهر آید این بوق آواز دهد پس آن دشمن را بشناسند و او را خبرند
و حسد او را سب گفت خاصیت این اسب اینست که چون کسی بدین اسب سوار شود بهر شهری که قصد کند این اسب او را بدانشهر رساند ملک گفت اما منصفیت این سورتها
بخرت کنم شمارا انعام سخوام داد پس از آن مظلوس را بخرت کرد بدانتان یافت که خداوند طاس گفته بود آنگاه بوق را بخرت کرد بدانتان یافت که خداوند آن گفته بود ملک
آن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا دار بدیند ایشان گفته بهر یکی از این یکی از دخترکان تزویج کن ملک بهر یکی یکی از دختران خود تزویج کرد
آنگاه حکیم که خداوند سب بود توقع انعام کرد ملک گفت اما منصفیت سب نام ترا انعام سخوام کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه آمد گفته ای پدر من بدین اسب سوار شوم
و او را بخرت کن ملک جواز داد و در حال مکراره سوار شد و پلیبای خود بخینند سب از جای خود بچینید مکراره گفت ای حکیم کجاست آن ادعا که تو کردی پس حکیم قوی را
که در آن اسب نبیند کرده بود بخینند در حال سب بچینش آمد و بر هوا بلند شد و مکراره را بسوی هوا برد و از چشمها نامد یکشت در کار خود بکیرت اندر آمد و با خود گفت که این
حکیم بدلاک من جملتی ساخت پس از آن در جمیع اعضای آن اسب نالی کرد چیزی بمانند سرخروسی در شانه راست او بدور شانه چپ بزرگان بود با خود گفت که در این
اسب بجز این شانه چیزی نمی بینم از شانه راست را بخینند سب را در قفس بسوی بالا شد بدتر شد آنگاه از چپ را بخینند از بالا قفس باز ماند و پیوسته بسوی زمین رود ولی

سند و کلام
چون بزرگواران

آمد مکراره خوبش را در خانه زین نگاه داشته بود چون قصد به بنجار رسید با ما شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت مکراره خوبش را در خانه زین نگاه داشته بود چون مکراره منصفیت سب بدانت سرور کشت
و پیوسته بسوی زمین می آمد و در کاس سب بهر سو که قصد میکرد همچو داند تا اینکه مکراره بشهر آورد و با آن فنج همیگرد و از جمله شهر که سب بهر شهری بود در میان ارض خضر که خرم بود
بسر برد و در خندان و چشمهای روان داشت با خود گفت کاش میدانستم که این شهر چنانم دارد و در که ام عظیم است چون روز با خضر رسید با خود گفت من از برای خود بهر
از این جانی نخواهم یافت بدان نیست که امشب درین شهر بیدارم چون روز بر آید بسوی مملکت خود باز گردم و با جرای خود با پدر بگویم و آنرا آنچه در این مملکت بهم
اورا بیا کانا هم پس جانی را تقیض میکرد که کسی او را سب را بپند ناگاه در میان شهر قصری بنده بدید با خود گفت که این قصر از این مکانهای شهر بهتر است پس

که از جانبین او اسب بزیری آمد بجا نید در حال اسب فرود آمد و بام ضرب رسید نگاه مکرر کرده از اسب فرود آمد و بر بام قصر نشست تا اینکه دانست که مردمان کفشد و چون کرد
از ساعتی که از پد جدا گشته خوردی نخورده بود و بام در آمد نزد بان در آنجا بدید از زردبان برآمده ساعتی یافت حرم تراز ساعت بیشت از آن مکان عجب آتش و در میان
تکوی او خیزد ماند و لکن در آن نظر نسی نیافت و کسی ندید با خود گفت بهتر است که من همان مکانی که اسب در آنجا است با آنکه هم در شب در زد اسب بسر برم چون با ما داشته
روان شود چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب از دوستان فرود است
از برای من هیچ چیز بهتر از خوابیدن در نزد اسب نیست چون روزی بر آید سوار گشته
نگاه پر تو می را بدید که سوی آن مکان می آید چون در آن روشنی نایل کردید که خادمی با تیغ بر کشیده و جامعی از کینزگان و دخترکی آفتاب رود در میان ایشان است در خوبی چنان
بود که شاعر گفته ای عارض تو چون کون زلف تو پس من من شیفته وقت آن بسین دان کل بردان فعل است نور انقضه خیزد و کوشه نامست ترا خوش شین دان و دختر که خیر
ملک آن شهر بوده است و در پیش از غایت محبت که با او داشت این قصر برای او بنا کرده و هر وقت که آن دختر که شکل مینماید با کینزه ن خود سوی این قصر آمده بگردد و زود زود
آنجا بسر سپرد پس از آن بهر ای پدیدار میگشت انان و دختر که با کینزگان در آن شب از بهر تفریح بقصر اندر آمدند و بلا جهت مشغول شدند در آن هنگام مکرر داده با ایشان بر رسید چنانچه
زبان خادم زود را و بخود چندان شمشیر زد و گرفته روی کینزگان آورد و در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد
آن باشی که دی مرا زید رخا استگاری کردی او خود همش تو را نیند برفت و در آن مکان این بود که تو رشت منظری بنما مکن که درم دروغ گفته تو بس خوبی مستی از
قصه خواستگاری او بر ملک آمد و در رشت منظر بوده است و دختر ملک آن کرد که این مکرر داده همانست که او را خواستگاری کرده پس روی یا آورده و در آنجا خوش گشید
و او را بر رسید کینزگان دختر ملک کفشد این دانست که تو را خواستگاری کرده که او رشت روی بود و این پسر بی خودیست و آنکه ترا خواستگاری کرده شایسته
خداستگاری این خواند بود و لکن ای خوانان کار این جوان کار بست بزرگ پس از آن کینزگان بسوی خادم بقعه او را بپوشش آوردند خادم هر سان بچو است و شمشیر
خود را بر جبهه کرده نیافت خیزگان کفشد از ترا چو انداخت و شمشیر از تو گرفت اینک او دختر ملک نشسته است و این خادم را ملک با سپاسی اندر خیز گاشته بود پس خادم
بر خواست بسوی ایشان پیاده پرده پیکسو کرده شتر آید یک با آن ملک زاده شمشیر بیدار شد خادم ملک زاده گفت با سیدی تو از ایشان مستی باز چندان مکرر داده با او
ای پسر ترین غلامان چو که ز اول و طولک را از خیزگان همیشه می پس از آن شمشیر چه دست گرفته بنما ملک گفت من داماد ملک مستم و ملک دختر خود من تو هیچ کرده چون خادم
و شمشیر از او بشتید گشت با سیدی اگر از آن میان باشی دختر ملک جز تو کسی را نشاید تو بر او از دیگران شتر او را تری پس از آن خادم فریاد زنان و جامه در آن بسوی ملک
برفت چون ملک فریاد خادم بشنید باو گفت ترا بروی داده خادم گفت ای ملک دختر خود زوری یک یکی از چنان در صورت آدمیان نزد دختر تو آمده چون ملک
این سخن بشنید خشمش فدا کرده و باو گفت چو از دختر من تقاضا کردی که این مسامحه بدروی داده پس از آن ملک بسوی بقصری که دخترک در آنجا بود بگذاشت
چون بقصر رسید کینزگان پرسید که دختر مرا چه کرده داده کفشد ای ملک با با او نشسته بودیم که این پسر بروی با تیغ بر کشیده جامه ملک بمان غول بدیشان حمل کرد
چون ملک زاده او را بدید دختر ملک کفشد پدر تو همین است دخترک گفت ای چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب از دوستان فرود است
کفت ای ملک جوان محنت چون ملک زاده ملک را با تیغ بر کشیده دید که بدیشان حمل کرد باو دختر گفت پدر تو همین است دخترک گفت
ای در آن هنگام مکرر داده بر پای خواست و شمشیر برداشته باکی بنید بر ملک زاده ملک او را از خود دلیر ترافه شمشیر در خلاف کرد و با
با مکرر داده بملا طفت گفت ای جوان تو از میانانی باز چندان مکرر داده گفت اگر من حرمت تو و دختر تو را خدایه شدم هر آینه خون ترا بر سر من میریزم چنانچه نسبت
بوسی در حال آنکه من بسر پشاهی مستم که اگر داده کند ملک و سلطنت از تو بگیرد و مال تو را بفارست بر چون ملک سخن او را بشنید بر خویشش بر رسید و باو گفت
اگر تو از اولاد طولک مستی همی بقصر من آمدی و بدختر من از کجا رسیدی چرا خود را شوهرا و دوستی و این دعوی چرا کردی که او را من تزویج کرده اند من بس
پادشاهان و پادشاه نادانان که در خیزگان خواستگاری کرده اند که تم اگر من بانگ بر غلامان خود زخم و بگشتم تو فریاد و دم ترا از گشتم شدن که غلام خود را هر چه کردی
این سخن بشنید ملک گفت مرا از تو عجب آمده از نادانی تو بشکفت اندرم که دختر ترا که ام شوهر است از من بهتر و برتر باشد مگر از من دلیر تر کسی دیده گفت لا اله
ندیده اند و لکن میخواستم که تو او را استگاری کنی پس او را تزویج کنم در میان طولک پس پیغمبری شمر خواهم شد مکرر داده باو گفت تو بگو کفشدی و لکن ای ملک اگر
غلامان و خادمان تو حین آیند و مرا چنانکه تو گمان کرده گشند باز خویشش را رسوا خواهی کرد و پاره مردم سخن تو راست پیاره دروغ خواهند دانست رای
صواب اینست که تو آنچه من اشارت کنی بپذیری ملک گفت اشارت کن مکرر داده گفت که این دو کار کن یا امشب من و تو مبارزت کنیم هر که آید بگری گشند
او بیاهنت شتر او را رشت و یا اینک امشب ما بدینجا بگردیم چون با ما شود با سپاه و غلامان خود مبارزت با حلی شماره سپاه با من بگو ملک گفت مرا سپاه
چهل هزار سوار است بخبر غلامان که خاصان من شدند و ایشان نیز چهل هزار مکرر داده گفت چون آفتاب بر آید تو با سپاه و غلامان مبارزت من بد را می بدیشان
بگو که این پسر دختر مرا خواستگاری کرده و با من چنان بسته که با همه شما مبارزت کند چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب از دوستان فرود است
کفت ای ملک جوان بخت مکرر داده باو گفت چون آفتاب بر آید تو با سپاه خود مبارزت من بد را می بدیشان بگو این پسر را
دعوی اینست که شمارا غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشند راز تو می شنیده خواهد ماند و اگر بکشند
خبر کنم شایسته دامادی تو خواهم بود چون ملک بن سخن بشنید رای بپذیرفت و او را از زمین سخنان بزرگ شمر پس نگاه بگشتم و ملک خادم را پیان
بفرمود که بسوی وزیر رفته وزیر را بجهت آوردن لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیر رفت و او را از فرمان ملک پافا نیند اما ملک پیوسته با ملک زاده در حدیث
بود تا اینکه صبح بدید نگاه ملک بر خواسته بخت ملک بگشتم و لشکر را سواری فرمود و از برای مکرر داده اسبی از خاصان خیل سپاوردند و وزیر مرصع بدید
مکرر داده گفت ای ملک من بشکر نزدیک نشوم و ایضا را معاینه کنم سوار نخواهم شد ملک گفت هر آنچه خواهی کنی پس مکرر داده همیشه تابیدان بر رسید

چون سبب نیاید

چون سبب نیاید

و لشکر را نظاره کرد و بوی ایشان را بدید نگاه ملک بالشکران گفت که این پسر و شرم را خواستکاری می کند من هرگز از دور خودی ترو دیرتر جوانی نیستم
 و او را گمان اینست که شاه شارا غلبه خواهد کرد و دعوی میکند که اگر شاه صد هزار باشد در پیش او خطری نخواهد داشت اکنون شاه با او بسیار است بر این
 داد و ماطله سنان نیز با یکدیگر که او کاری بزرگ در پیش گرفته پس از آن ملک بملکرازه گفت این تو داین لشکر گلزاده گفت من چگونه پیاده با ایشان بجای
 کنم ملک گفت من سندان خود را بر تو بنامم براسی که امان بهتر باشد اختیار کن گلزاده گفت مرا سب در بام قصر است ملک چون این سخن بشنید گفت این سخن
 دروغ نیست که گفتی سب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملک رو به حاجیان کرده گفت بام قصر برود و هر چه که بام می بینید بپارید لشکر ملک از سخن گلزاده
 در عجب بودند و با یکدیگر میگفتند که سب چگونه از زبان بزرگوار آید پس فرستادگان ملک بام قصر رفتند و پس را دیدند ایستاده که از دیکو تراستی
 ندیده بودند نگاه پیش رفتند که آن سب کجای از آنسوس حاج است چون حاجان ملک این را دیدند یکدیگر نگاه کرده بچندیدند و گفتند چینیست
 آن هنرناکه آن سب کف خواهد بود این پسرگان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی کار او ما آشکار خواهد شد چون قصه بدینجا رسید با ما داد شد و شهر زاد ملک
 از کفایت **من استعدایم** گفت ای ملک چون بخت حاجیان ملک کشته گان داریم که این پسر دیوانه باشد و با سبست که در
 کار رازی بزرگ **چون شریف شاه** باشد که ما از اندامیم پس سب را بدست گرفته چار و دند و در پیش روی ملک بدانستند مردم بدان
 کرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صفت و از خوبی زمین و لکام او شگفت ماندند ملک آن سب را تحسین کرد پس با گلزاده گفت سب تو همین است
 گفت آری و بزودی اندو مجاها خواهد دید ملک باو گفت سب خود را بگیر و سوار شو ملکرازه گفت او را سوار نشوم تا لشکران از من دور نشوند پس ملک
 لشکر با او فرمود از کرد آن سب هر آنکه شده گلزاده گفت ایها الملک من با سب خود سوار گشته سپاه تو حمل آورم و ایشان را بچپ و راست پراکنده
 کنم زهره ایشان را بکافم ملک گفت مرا آنچه خواهی کن که ایشان نیز مرا آنچه خواهند مضایقت کنند پس گلزاده بر اسب نشست و لشکر صفها بپاراستند یکی
 گفت چون این پسر بر سوار ایشان نیز از دریم دینی دیگر میگفتند سوزگند کش این جوان خرد کار است و سوار و دیگری میگفتند بخدا سوگند که از زبان
 کاری بزرگ روی خواهد داد پس چون گلزاده بر پشت اسب قرار گرفت اثری را که اسب از جنبان آن بر هوا میشد بچپانید و سپاهیان نظاره میکردند
 که سب چینیست آمد و دامن آن که سپاه خود را جمع کند خویشانش را جمع کرد و در هوا بلند شد ملک بانگ بر سپاهیان زد که تا این پسر از دست زده او بگریزد
 و مان متکلمه زیر گفت ای ملک بر جان برند چگونه توان رسید کار این جوان سخوی بود بزرگ خدا ترا از خلاص کرد تو محمد خدا می آورد چون ملک این را از گلزاده بدید



بسوی قصر باز گشت و بسوی دهر رفت و او را آنچه از گلزاده ندیدی داده بود داد کرد ایند و شرب شاه بجزرت و افسوس اندر شده و در فراق او در سجور گشته بسیار افتاد
 چون ملک او را بدید حالت بدید او را بسینه خود گرفته چنان او را بوسید و گفت ای خرم خدا سجا آور که از این ساحر محابت داد ملک از نیکو سخنان او خستید و میگفت
 منی و شرب سخن او گوش میداد و پهنه میکرد و این ایست همچنان که با او آمدی محبوبم اندام سنگین دل کل از خاتم بر آوردی و خدا را یاد پارگی کردی حشیش

من صلاصعقل درین من گرفت استسین من که دست نزد انش کسب اگر عاقل بود و اندک مجنون میسر خواند شترانی بخوابد که لیلی را بود منزل چمن ازان
دختر خود گفت بخدا سوگند که خردی نگویم با خدا تعالی میانه من و او را جمع آورد و ملک را ازین کار اندوهی بزرگ روی داد و کار و خنک بر ملک و شوار شد و ازین
دختر محزون بود هر چه با او ملاحظت میکرد او را و جد و عشق زیاد میسود چون قصه بدین چهار سید با داد شد و شهر زاد لب از او سئل بدینست **من قصه اهل
چمن شنبه شصت و یکم**
ملک پرسیده بود و آن شهر صنعا مین بود و است چون مکرزاده بر هوا بلند شد در رفتن شبانه پندتا بیشتر چیدرسیده و در بام قصر پر فرو داد و اسب در آنجا گذاشته خرد
پدر رفت پر و راه یکد از دوری او طول محزون نشسته چون ملک او را دید به برخواست و او را در آغوش گرفت و فرخاک شد آنجا مکرزاده از عکسب که اسب را سوار شد و چون یکست
پدرش گفت خداون حکیم ما برکت نه که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون بزندان اندر است مکرزاده خلاص او را قتل کرد پس حکیم را از زندان بدر آورد و در حد حضور
ملک حاضر ساخته ملک او را خلعت برد و او با او یکو شها کرد ولی دختر بداد و حکیم ازین سبب خشمناک شد و از کرده پیشان کرد و دید داشتند که مکرزاده خاصیت
اسب را دانسته پس ازان ملک با مکرزاده گفت مرا برای اینست که تو بدین سبب نزد یک فرمی و پس ازین بر او سوار نشوی تا اینکه تو حالت او را ندانی که از تو بر تو
مضرت نماید پس مکرزاده با جرای دختر ملک صنعا و آنچه با پدر داد در میان گذاشته بود و پدر خود باز گفت اگر پدر اندر خنک شدن ترا میخواست بر آید بهکشت و مکن
تو را من مطلق بوده است پس ازان مکرزاده را شوره دختر ملک صنعا در سر گرفت و خواسته بسوی اسب رفت و بر اسب نشست و از برای که از جنبان آن اسب سیر
میشد بجنبان اسب پریدن گرفت چون با داد شد ملک پسر را عقده کرد و او را بر جای یافت بام قصر درآمد و پسر او اگر سبب پسر او دید که بر هوا میپرد و سجده
پسران سو من خود و بندت اندر بماند که چرا اسب از او گرفت و با خود گفت اگر پسر من با دیگر بسوی من آید اسب از او بگیرم که با بودن آن اسب از پسر این نخواهد
بود پس ازان ملک از جدائی پسر محزون گشته بهکسبیت چون قصه بدین چهار سید با داد شد و شهر زاد لب از او سئل بدینست **من قصه اهل
چمن شنبه شصت و یکم**
گفت ای ملک جوان بخت ملک از جهان پسر محزون گشته بهکسبیت مکرزاده را کار بدینگونه شد و اما مکرزاده در هوا بیشتر صنعا جبرفت
تا بدینجا رسید که بیشتر خود آمده بود در حال اسب در آنجا گذاشته خود بسوی مکان دختر ملک بر رفت دختر و کثیر کان و خادم را در آنجا که دیده بود نیافت کار
بد و شوار شد و اندو هتاک کرد و در عرفای قصر را بجان بجان نقشش میکرد تا اینکه در خرد و دختر ملک را دید که میسر افتاده و کثیر کان در او را کرده اند مکرزاده
بزاد ایشان در آمد ایشان را سلام کرد چون دخترک او را مکرزاده پیشین در حال بر پای خواست او را در آغوش کشید و لبان او را بسوسید مکرزاده گفت ای جوانون
این حالت از دوری تو بو حشت اندر بودم دختر ملک گفت مرا و حشت از تو افزون تر بود اگر نه تو همین ساعت می آمدی من ملاک میشدم مکرزاده گفت ای جوانون
حالت من با پدر خویشن چگونه دیدی بخدا سوگند اگر محبت تو در میان نبود بر آید او را سیکشتم ولی از بر خاطر تو او را نیز دوست دارم و دختر ملک گفت هر چه تو گوئی
مخالفتم کنم که بی تو عیش میسر نمیشود و ما مکرزاده گفت اگر تو طاعت کنی کار با آسان کرد و دختر ملک گفت بجان مننت دارم مکرزاده چون این سخن از او شنید
فرخاک شد و با او همان حبت پس ازان پیام میامد مکرزاده سوار شد و دختر ملک مانیز سوار کرد و در حکم حبت و ارشاد اسب را بجنبان اسب از او سئل بدینست
بلند کرد و بیشتر شبانه پسر مکرزاده بر سیدند مکرزاده ملاحظه افزون گشت و خواست که مملکت پدر را بدختر باز نماید که مملکت پدر او بزرگتر و بیشتر از مملکت
پدر دختر است پس او را در پاره آنجا که پدرش از بهر فرج با آنجا آمدی فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیا بود جای داد و اسبها در در قصر گذاشت
و دختر را بنگاه داری اسب سپرد و با او گفت در همین جا بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر میروم از برای تو قصری جدا گانه مهیا کنم و شوکت خود
بنو باز نماید دختر ملک جوان سخن بشنید فرخاک شد و با او گفت هر آنچه خواهی کنی و دختر چون قصه بدین چهار سید با داد شد و شهر زاد لب از او سئل بدینست **من قصه اهل
چمن شنبه شصت و یکم**
گفت ای ملک جوان بخت دختر ملک گفت هر چه خواهی کنی و دختر مکرزاده را بخت کرد که او بیشتر خواهر بر رفت مکرزاده شوکت پادشاه
که شایسته او نیست پس مکرزاده دختر ملک مادر آنجا گشته خود نیز پدر پادشاه چون پدر او را دید با دانش فرخاک شد و مکرزاده پسر که گفت می پدرم که دختر ملک صنعا را
آورده در خارج شهر در پاره آنجا گذاشته ام و آدم که ترا آگاه کنم تا تو موب حبتا کرده بمقامات او پروان روی و حشمت و شوکت و این نوعی لشکر خود با بنای ملک
در حال امر کرد که شهر را پاره پاره بزرگان دولت را بشکران جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و مکرزاده و دختر را که لوک را شاید حاضر کرد و از برای دختر مکرزاده
لوکانه مرتب ساخت و در آنجا کثیر کان مندی و رومی و حبشی حاضر آورد و کثیر کان را آنجا گذاشته خود بسوی باغ رفت و بقصری که دختر او را آنجا گذاشته بود
در آمد و دخترک را در آنجا یافت و اسب را نیز در قصر نهید آنجا طلبا آنچه بر سر روی خود زد و جامه بر تن برید پس ازان با خود گفت این دختر خاصیت است این اسب
از گجا و دست شایه عکسب که این اسب ساخته بود و او بر خورده او را با پادشاهش به پهای پدر من برداست پس ازان با عیانه ترا بطلبید ایشان گفت آبا شاکسیر
نویس که از آنجا بگذرد و یا باین باغ در آید ایشان گفتند کسی غیر حکیم فارسی نریدیم که او بیایع در آمد که گیان از بهر دار جمیع آورده چون مکرزاده سخن با ایشان شنید
دانست که حکیم دختر را برده چون قصه بدین چهار سید با داد شد و شهر زاد لب از او سئل بدینست **من قصه اهل
چمن شنبه شصت و یکم**
گفت ای ملک جوان بخت مکرزاده چون بخت مکرزاده چون سخن ایشان را شنید دانست که حکیم دختر را برده از قضا و قیله
مکرزاده و دخترک را در باغ گذاشته خود در راه بود و حشمت حکیم فارسی را گذر بدر قصر چشاد و اسبها را در آنجا بداد و دیدن او بسوی فرخاک شد و معضای او را جستجو کرد
همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود و با خود گفت البته مکرزاده با این سبب کسی را آورده و او را در آنجا گذاشته است پس بیشتر زنده شد و دخترک را به حد
آنجا نشاند که آفتاب میماند پس بدان دختر نظاره کرد و دانست که همان دختر مکرزاده آورده است و درین قصر گذاشته خود بسوی شهر روانست در آن هنگام حکیم
نزد آنجا روی آمده زمین بسوسید زهره و چمن چشم برداشته او را بدید او بسوی زشت روی بد صورت بود با رکش او کسبیت حکیم گفت ای جوانون من رسول مکرزاده
هستم که مرا فرموده تا او را اینجا بیاغ و بیکر که بشهر نزدیکت بریم و دخترک چون این سخن شنید با او گفت مکرزاده در گجا است حکیم گفت در شهر پیش پدر خویش است و در

سوی تو خواهد آمد دختر او گفت که لکراده خبر تو کسی نیافت که سوی من بفرستد حکیم از سخن او بگریزد و باو گفت ای جوان لکراده مرا برسان تا
احصا سزاد که سبب زشتی منظر من که او بی محبت با تو داشت رشک آید که دیگر بر او بفرستد و لکراده را مملوکان و خادمان چندین بفرستد که
در شمار نیاید دختر ملک دین سخن را با او کرد و با او برخواست چون قصه بد بخار سید با او شد و شتر اول از دهستان فرو بست ل
قصص چهارم گفت ای ملک جو این حکیم با کسی چون حالت لکراده با دختر ملک گفت دخترک سخن او راست نیست چه
بر خواست و دست او نهاد و باو گفت ای پدر چه آورده که من سوار شوم حکیم گفت ای جوان لکراده ای که با او بیاد سوار
آن دختر گفت من بهای این سوار شوم حکیم گفت من با تو سوار شوم حکیم سوار شد و او را سوار کرده و خود حکم بست و او نماند است که حکیم چه قصد دارد
پس از آن حکیم از شازده است بماند سبب در حال بخت و در موالمند شده و پیش از آنکه شتر از نظر ایشان بماند که گفت دختر حکیم گفت ای است سخن که از لکراده
عینی حکیم گفت لکراده را خدا بکشد که طبع ترین مردمانست دختر گفت و ای بر تو چگونه شتران خواب را مخالفت کنی حکیم گفت او خواب من نیست که تو
مراست ناسی دختر گفت لا والله تو خوشتر من شتران حکیم گفت من آن سخن را از راه جلیت بفرستم که رسول لکراده مستم و تر از فریب داده است
حسرت بدل لکراده نهادم بد آنکه من از برای این سبب با منون اندر بودم از آنکه این سبب صنعت من است و لکراده بر این است دست افشودم
اگر بعد که من بر تو دهم هر دو دست باقیم دول لکراده را بسوخته چنانکه او دل مرا سوخته بود دیگر تو را بر کز بخوابد و بی روی تو خوش دل باشی من
برای تو از سودمندترم چون دخترک چنین سبب پیدا نمود بر رخسار زرد او از زمانه بگذرد و دخترک دای بر من بجنب بدست آورد و من در نزد پدر
ماندم پس دخترک بگریست حکیم او را بچهره و آبله در دم رسیدند در آنجا بر خوار می رسیدند که سبز و خرم و شهر زرد یک بود و آن شهر یکی دشت بلند
انفاقا قدر زرد یک از بهر خرم و آبله در دم رسیدند حکیم او را که با دخترکی در جلوی سبب آسوسین استاده اند فلان ملک باستان کرد
آمد حکیم باو دختر که سبب آسوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند ملک چون رسی منظر حکیم و خوروی دخترک را نظاره کرد و دختر گفت ای
خوب روی این شهر را با تو چه نسبت است حکیم جواب میداد که دختر گفت این زن من و دخترم من است دخترک گفت ای ملک دروغ میگوید بخدا سوگند
این شوهر من نیست و من او را شترانم او را بجلت گرفته چون ملک مخالفت دختر شنید او زدن حکیم فرمود و او را بزندان بردند و دخترک را با صحر
سبب با خود بیاورد ولی خاصیت سبب میداد حکیم باو دخترک کار بسبب کرد و اما لکراده چون از دختر ملک نومید شد لباس سفر پوشید از بی
روان گشت از شهری شهری بگریخت و از سبب آسوسین همی رسید اثری از حکیم و دخترک نمی یافت پس از آن بشهر صنعا که شهر پدر دختر بود رفت
اثری از ایشان نیافت و از آنجا بگریخته و در مدینه آمد و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت
قصص پنجم گفت ای ملک جو این قصه صد لکراده و صد لکراده کرده بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت
را بد که در **چهارم** گفت ای ملک جو این قصه صد لکراده و صد لکراده کرده بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت
فلان شهر اندر بودم از مردمان شهر شنیدم که روزی ملک از شهر بگریخت که در شهر بود و در آنجا مردی را باو دختر که در جلوی سبب آسوسین
استاده با چند نفر زشت و دختر بسیار خوروی بود است و اما سبب آسوسین صورت عجیب و صنعت غریب داشت است حاضران از آن
رسیدند که ملک باستان چه کرده بود باز در کان گفت ملک از در زشت منظر گرفته از حالت دخترک جو این خدا و را دعوی این بوده که دختر
زن گفت و دخترک میگفت مرا بجلت بدست آورده پس ملک دخترک را از او گرفته او را بزندان اندر کرده است لکراده چون این شنید نزد
او رفت و بطلب دزدی باو گفت و از نام ملک و نام شهر جو با شنید و انتساب را بردار و در جو زرد آمد از آن شهر مردی آمد و روان شد و بگریخت
بدان شهر که باز کمان گفته بودند و سبب جو است که شهر اندر آید در بان او گرفته در نگاه ملک حاضر آید تا ملک از حالت او با رسید
سبب آمدن او را بدان شهر بماند در آنوقت وقت حاضر آمدن به نگاه ملک شد در نزد خویشین مشاهده جو خوردنی سوار و زند لکراده باستان
خورد و بگریخت کهن شنیدند و باو گفت تو از کدام شهری گفت از بلاد پارس همی آیم زندان بمان سخن او بگریختند و باو گفتد بجان پاری بگریخت
مردم بسی شنیدند باهم و حالت ایشان بسی دیده ایم ولی این پاری که در نزد ما است دروغگو ترا از او کس ندیده ایم دیگری از ایشان گفت از شهر
روتر کسی بخوابد بد ملک زاده باستان گفت از دروغ او شایه است کار گشته گفتند او را کمان است که ملک او را در نظر نگاه دیده که باو خبری
برع الجمال استاده بوده است ای از این سوسین این بوده است که با هر کزندان خوبی صنعت ندیدیم و اکنون اندر زرد ملک است
در و مضمون گشته ولی اندر دختر که بوز است اگر آن حکیم است که بودی هر آنچه او را معالجت کردی که ملک کسی اهتمام در معالجت او ندارد اما
این سوسین در خزانه ملک است و اندر زشت رو در زرد ما زندان اندر است و هر نیم شب از گریه و زاری ما را بگذارد که بخواب رویم چون قصه بد بخار
رسید با او شد شتر اول از داسان فرو بست **قصص ششم** گفت ای ملک جو این قصه صد لکراده و صد لکراده کرده بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت
گذاشت که خبری کند نام مقصود خویش برسد چون زندان بمان **قصص هفتم** گفت ای ملک جو این قصه صد لکراده و صد لکراده کرده بگریخت و در مدینه بگریخت و در مدینه بگریخت
شنید که حکیم میگردد و بیماری او چه میکند و میگوید چگونه خود را و لکراده و دختر که در دم که در دختر از برای لکراده که در شتر و نه خود به از خویشین سبب
و استاده از شوهر من بوده است از آنکه خبر آنکه در خور من بود طلب کردم و هر کس خبر آنکه در خور او است طلب کند که بگریخت در طره که من با او مبعوثم چون لکراده
سخن حکیم شنید پاری باو گفت ای بد بیان گریان منی و اگر کسی بسبب معالجتش کنم چون ملک سخن او شنید و فرحانک شد و باو گفت ای حکیم شنید
بهنگام حاجت بزوار سبب ده نگاه او را از حالت دخترک نگاه کرد و باو گفت که اگر تو باو گفت که اگر تو آن دخترک را معالجت

گفته پس وایه و در خرافه و چیده و بجای خود بنهاد چون خاتون او در دالاکام پیدار شد و ایه یاد گفت ایچو تون قومیدانی که من از پند کوبان تو مستور و بر تو متهم
بدانکه عشق کار نیست دشوار و پوشیدن آن آسن را میگذارد و بسبب بطوری و بجاری کرد و کسیکه عشق را آشکار کند بر او طاعت نیست که عشق قول
زخا بوده آدم و در دالاکام گفت ای وایه داروی عشق صحبت وایه گفت داروی عشق وصال است در دالاکام گفت وصال از کجا باید یافت گفت ایچو تون
وصال نام و پیغام و سخنان نرم فوان یافت نام و پیغام است که میان دوستان جمع آرد و کارهای دشوار آسان کند اگر نور کاری باشد من پوشیدن راز
فواز دیگران سزاوار ترم چون در دالاکام سخن باور با بشنید و خفاک شد ولی خود را از سخن گفتن باز داشت و با خود گفت ایچو کس ازین کار آگاهی ندارد من راز خود
باین زن آشکار سازم تا او را آسنان کنم پس وایه یاد گفت ای خاتون من در خواب دیدم که شخصی با من گفت خاتون تو با انس الوجود عاشق یکدیگر از کجا ایشان
عفتت کن اگر نامه در نه بر حاجت ایشان بر آورد از ایشان پوشیده دارد که ترا سودمند خواهد بود من آنکه در خواب دیده بودم تو باز گفتی اکنون فوان نیست
در دالاکام یاد گفت چون قصه بر بخاری سید با ما دوشد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

چهارمین فصل
در بیان کتب و کتب

وایه چون خواب خواب خود باو پنهان کرد و در دالاکام گفت ای وایه راز من تو خواهی پوشید گفت
که من از کتیبگان درین تو مستورم در دالاکام در ذرا که نوشته بود با و داد و گفت این کتب را با من الوجود برسان در خواب پیاد در کتب که در نزد من الوجود
بر دست آورده بود سید با سخنان جز اینها و سخن گفت چون ورقه بخواند در پشت در فغان ایبات بگاشت من همان روز که فال تو دیدم کفتم هم آنست باین
دانه که در دام افتم هرگز نشنیده بودی نشدم با منی که اکنون که بروی تو چه موی آسفتم هیچ شک نیست که ایوا فقه با طاق افند که برانند که من با خرم رویت چشم
پس از آن کتب فرود پیچیده با و داد و گفت ای وایه خاتون خود را از من سلام برسان وایه کتب فرود پیچیده با و داد و گفت ای وایه در دالاکام
کتب فرود پیچیده پس از آن کتب کتوب کشود و سخنان در مضمون برانست در حاشیه آن ایبات نوشت نه چندان آرزو منددم که و صفتش بر زبان آید اگر
صد نامه بنویسم حکایت پیش از آن آید چه نزدی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را حدیث آنکه کند پس که کل در بوستان آید نسیم کعبه را گفتیم که باو جانی قاری
کران جانب که او آید صبا عنبر خشان آید آنگاه کتوب فرود پیچیده با و داد وایه کتوب فرود پیچیده در دالاکام پیدار شد حاجب بانگ بردار زد که کجا میروی وایه
بگریه میروم ولی دایه نشویش کرد و کتوب از او پنهان و دایه را کار بد نیکنه شد اما کتوب را پاره از عاوان و زیر در راه احاده و پد از آید بسته در پیشگاه وزیر حاضر
و با وزیر گفت ایچو اجده من این ورقه در راه احاده با فتم وزیر در ذرا که کتوب بکشود ایبات بخواند و مضمون آنها بدانست و خط بشناخت که خط دختر خویش است در حال
بر خواسته بنزدین خود بیاورد از فایت خشم همگراست زن وزیر گفت یا سیدی از بهر چه کربانی وزیر گفت این ورقه بگیر و بر آنچه در دست نظاره کن زن وزیر
ورقه برگرفت و بخواند دید که دختر خود در دالاکام باین مضمون ورقه با نرساله خود نوشته زن وزیر را نیز کرب که برگرفت ولی خود داری کرده و سرشکش را نگاه داشت
و با وزیر گفت یا سیدی کویستن سود ندارد در ای خواب ایست که جلیتی کنیم تا موسی تو محفوظ بماند و راز دختر تو پوشیده شود وزیر گفت من به دختر خود عاشق
انس الوجود هم دارم و همی رسم که ازین کار عاوان بزرگ روی و دوازده آنکه او معشوق باو شامست باز گو که درین کار رای تو چیست چون قصه بر بخاری سید با ما دوشد
و شهر زاد لب از دستان فرو بست

چهارمین فصل
در بیان کتب و کتب

در این کارهای صحبت زن وزیر گفت
با وزیر گفت در میان درای کنوز کویست که در اجیل کلی خوانند و بدان که کس نتواند رسید که با مشقت بسیار لوازم برای دختر در آنجا مکانی تربیت داده دختر
بر آنجا بفرستد و وزیر گفته زن دلپسند افشا و هر دو متفق شدند بر اینکه همان کوه قهری بنا کنند و دختر را در آن قصر جای دهند و از آنوقت لبسال او در نزد او بگذرد
و کسی را از بهر خدمت و موافقت او بکار نند در حال وزیر بانا و بخاری جمع آورده بسوی آن کوه بفرستاد و در آنجا قصر بزرگ و محکم بنیان بنا کرد پس از آن زاد و در حله
میان کرده شب نیز در قصر پدید او را با مسافت امر کرد چون دختر مردن آمد و وضع سفر مشا هر که برگریست و صورت عاوان بر طاق در بنوشست که انس الوجود را
با جزای خود آگاه کند و این ایبات نیز بنوشست با رفتم و تو داند دل غم خور ما بخت بد تا کجا میبرد ایچو خورا از شمار شد چون زلف تو در زکرم خاصه کی کن و کلا
برساند بر ما بخت که همه آفاق بهم جمع شوند نتوان بر دهنای تو بر دوزن از مرا چون ایبات با تمام رسانید سوار شد او را منزل منزل می برد تا در پای کنوز
رسیدند و در کنار در با خیمه پرند گشتی بزرگ از برای دختر که میتا کردند و دختر که را با کنیز که او کشتی بنیاندند وزیر فرمود که چون کشتی بکوه کلی برسد و دختر که را با
کنیز که او در قصر بگذارد و کشتی بار بار داده در ساحل کشتی را بکنند عاوان بر آنچه که وزیر گفته بود و در سجا آورند و با حوال دختر که می برگشته ایشان را کار بد نیکنه
شد و انس الوجود چون از خواب برخاست دو کانه سجا آورد پس از آن سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت بعبادت محمود از در خانه وزیر بگذشت و بدر خانه
نظاره کرده اشعار را بد خانه نوشته یافت سخنم وجودش شرافاد و بسوی خانه خود باز گشت ولی قرار نیکرفت و شکیبانی نداشت و بسوسه در منظر بود عاوان
شب در آمد پیشگاه از خانه بر شد و در پایان حیران صیرفت و نمیدانست که کجا بود پس همداکشب را برف و در زد و بگریه می رفت تا گرمی آفتاب سخت شد
انس الوجود در افشگی غلبه کرد و نظاره کرد در خنی چید که در کتیب درخت آبی بود و ان میں بسوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوشد و یک آب در دمان بطمی
نار و دعالش در کتیب و پانای او از رفتن آس کرده او را بخت گریان شد و سخت بگریه و آب از دیده فرو ریخت و این ایبات بخواند آبی ایچو از رسول
تو نتوان دیدن که نازد دل من طاقت بجران دیدن عقل خویش از عشق تو دیدن تا چند خویشی بی دل جدول بسره سامان دیدن هر ششم زلف سیاه تو نمابند
بخواب تا چایه من از خواب پریشان دیدن چون ایبات با تمام رسانید چندان بگریست که خاک تر شد پس از آن برخاسته روان گشته دور باو میا صیرفت آگاه شد
پروان آمد که سر او بزرگ تراز کند و ان لوگشاده ترا زور خار بود و دناها مانند دناهای پهل داشت چون انس الوجود او را بدید مرک را بقتین کرد و روی بغلی آورد
شهادت بر زبان را ندولی در کتا بسا خوانده بود که در نکاز از سخن نرم فریب فوان داد پس انس الوجود یاد گفت ای سلطان در تکان رای رحم کننده در مانده

من عاشتم از جدائی بهلاکت نزد یکم بر من بجشای و بر چاکم رحمت آورد چون شیوه حالت او را بشنید پست رفت و در دم خود بنیشت و سر بسوی دم خود برد
بدم بازی کردن آغازید انش الوجود این دو بیت بر خواند ای شرف از بشیر بر زبان سوگند یکسو شوره بر من بچاره میند رحمت بر این تن که ز عشق است
ز لر در پنجه خویش سید لاغر مینماید چون شعر به تمام رسانید بشیر بخواست بسوی او رفت چون قصید بچاره رسید با داد شد و ششمر از ادب از آن روز
بست **بیت** گفت ای ملک جو آنخت انش الوجود چون شعر را با تمام رسانید بشیر بخواست بسوی او رفت و با او همراهیها نگار
نمود اورا با زبان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از بی من به انش الوجود تیر
از بی روان شده و حیرت شده ایکنه بشیر او را بغیر از کوی برده در آنسوی کوه فرود آورد و امرائی را با انش الوجود با اشارت نمود و خود باز گشت انش الوجود
که جای پای کس نیست که در دالاکام راه برده اند پس انش الوجود همان اثر بار گرفت شایسته حیرت تا بکار در دیای کنوز رسید و او را در آنجا تمام شد انش الوجود
دانست که ایشان هدایت شده اند ایشان فریب شده و آب از دیده زور نجات و این ابیات بخواند عشق در دل اندوید و باز از دست رفت و دست
آن دستی که کار از دست رفت عشق و سودا و سوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت مرکب بود او و ایندن چه بود چون زمان اختیار کرد
رفت چون ابیات با تمام رسانید و چندان بگریست که چو افشاد و ویرگای پیچید بود چون بچو آمد بچوب برست نگاه کرده کسی را ندید از وحشان بر خود
بترسید و بغیر از کوی بلند که در آنجا بود در خانه در پای سنگی بنیشت و همگرمیست که نگاه او از بی شنید که از غار می آید و آن آوار از غاری بود که ترک دنیا گشت
بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انش الوجود بسوی غار رفته سبزه بار و در غار بزود عابد را پاسخ داد و پروت نیامد انش الوجود آهی بکشید و این ابیات
بخواند ای کسی یک نفس مرا سوس نکسی بزمان مرا غمخوار - روم از خون چو باله خود رنگ اشکم از غم چو لوت شهور لغتم سرد و سینه آتشکوار و منم تنگ
دیده طوفان بار من بفرسود چندانین تخت دل با لود چندانین آزار چون ابیات با تمام رسانید و دید که در غار با کبشود انش الوجود در غار آمد و عابد را
سلام داد عابد در سلام کرد و با او گفت نام تو چیست گفت نام من انش الوجود است عابد گفت از هر چه بد بنگار آمد انش الوجود حکایت از آغاز تا انجام عابد
فرمود عابد به آن حالت او بگریست و با او گفت ای انش الوجود من پست سالت که در این مکان هستم در اینجا کسی ندیده بودم که در روز که آواز گریه شنیدم بسوی
ایشان نظر کردم دیدم که گریه در کنار دریا چیده زده اند پس از ساعی کشتی نشسته بر فتنه جمعی از میان از دریا باز گشت و جمعی دیگر کشتی از دریا باز گردانده بگشتند
داز بی کار خویش بگشتن کان دارم آنجا هست آنان باشند که تو در طلب ایشان همی کردی ندیده تو از وی است بزرگ و هیچ عاشقی نیست که بمانده گرفتار نیاید
پس عابد این ابیات بخواند عشق چو شد بجزر امانند و یک عشق سایه کوه را مانند یک عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خموس صافقا چون عابد
ابیات با تمام رسانید بخواست انش الوجود در آن غوش کشید چون قصید بچاره رسید با داد شد و ششمر از ادب از آن روز

بیت
چون سبزه بار

گفت ای ملک جو آنخت عابد چون ابیات با تمام رسانید بخواست انش الوجود در آن غوش کشید و چندان بگریست که کوه از گریه
ایشان بگریه در آمد نگاه عابد با انش الوجود گفت من امشب بیدار نماز استخاره کنم تا معلوم شود که چه بایدت کرد انش الوجود کار را بچاره رسید و او را الاکام
چون بگوش رسید و خود را با دایه خویش نهادید بگریست و گفت بخدا سوگند ای قصر تو تنگو مکانی و لکن جای حبیب من در تو خالیست پس در دالاکام در آن
برنگان بسیار بدید خادم خود را فرمود که ای بر نهاد ما آن برنگان صید کند و هر چه صید کند بسقف بگذارد پس از آن خود در منظره قصر بنیشت از انش الوجود
با دل در آب از دیده زور نجات و این ابیات بخواند و فتنه اگر از پای در آیم که صحرای باری کشیدم که بجز آن توانم سوز دل یعقوب تمهید ز من بجز
کانه و دل سوخته هم سوخته داند دیوانه اگر نپندد بی خودت بپذیرد و بر بندنی سلسله از هم گسلاند ما چو توبل بر زدی آب بصوری در آنش سوزنده بصوری
که تواند گریه کرد و من گامی بگف آرم نازنده ام از جنگ منش کس نماند چون شب در آمد در دالاکام را و جد شوق افزون تر گشت و از روزی که گشتند
با کرد و این ابیات بخواند سران ندارد و شب که بر آید آفتابی چه خیالما که ز کرد و گذر کرد و خوابی نفس خردم گرفت که دو نوبتی بخواند همه طبلان بردند
بخر خرابی در دالاکام را کار بدینگونه شد و انش الوجود عابد با او گفت باین چهار قصه شانهای درخت بر همین و بنزد من بیاور انش الوجود شانهای و چیده نیز عابد
آورد عابد آورد عابد از آن سبدهای یافت و با انش الوجود گفت درین باد بکیای که میرود بر ریشه خود خشک میشود تو در باد بیاور و آن کجا بان خشک
آورد و این سبدهای بکن و در آن سبدهای بر بند و او را بدید انداخته سوار شود و در راه میرد شاید که بمقصود برسی که هر که از جان گذرد بمقصود بخوار رسید انش
الوجود گفت شما و عابد پس عابد را در دایه کرده از نزد او باز گشت و سبدهای را بگذاشت که سبدها را استوار بگشت و بر او سوار گشته در روی آب حیرت
و سوچهای دریا و در کاه بی لایم بود و کاه بی لایم بود و کاه بی لایم بود و کاه بی لایم بود و کاه بی لایم بود و کاه بی لایم بود و کاه بی لایم بود
بلاکت نزدیک بود پس در آن مکان نرهای روان و مرغهای خوش الحان و درختان میوه دار بدیدار میوه درختان بخورد و از آب نهر بنوشید و این سبدهای
حیرت گذرد و در قصری بدید بسوی آن قصر رفته بنیشت روزی در کشته شده عابدی از قصر بر آمد انش الوجود را دید در آنجا نشسته با او گفت تو از کجا آمدی
عابد گاه ترا که رسانید انش الوجود گفت از صحنان هستم و باز گاه در دریا سفر میکردم گشتی من بشکست موج مرادین جزیره چند اخت خادم او را در غوش
کشید گشتای ببلد کی خوش آمدی که صحنان شهر منست و در آنجا دگر همی درم که او را دوست بگشتم و من جز در سال بودم که به فرم خود عشق نمودم
عابد بگفت و آمد و ما را با بسری برود و در خود سالی بر می را بر بند و در آن فرشته چون قصید بچاره رسید با داد شد و ششمر از ادب از آن روز

بیت
چون سبزه بار

گفت ای ملک جو آنخت عابد که در قصر بود الاکام جدا شد و سر گذشت خود را با انش الوجود پس کرد و دو بیت بر خواند
پس از آنکه انش الوجود سر گذشت با عابد رسانید و در ساعت قصر عابد انش الوجود در میان قصر در آنجا که در آن درختان میوه دار در میان خوش الحان

